حکیم شیخ حسین شہرت شیرازی

احوال و آثار

از

دکتر غلام مجتبیٰ انصاری

رئیس بخش فوق لیسانس فارسی

بیم راؤ امبیدکر دانشگاہ بہار، مظفر پور

خدا بخش اورینٹل پبلک لائبریری، پٹنہ

حکیم شیخ حسین شہرت شیرازی

احوال و آثار

از

دکتر غلام مجتبیٰ انصاری
رئیس بخش فوق لیسانس فارسی
بیم راؤ امبیدکر دانشگاہ بہار، مظفرپور

خدابخش اورینٹل پبلک لائبریری، پٹنہ

تقسیم کار: مکتبہ جامعہ لمیٹڈ، جامعہ نگر، نئی دہلی - ۱۱۰۰۲۵
صدر دفتر: مکتبہ جامعہ لمیٹڈ، جامعہ نگر، نئی دہلی - ۱۱۰۰۲۵

شاخیں: مکتبہ جامعہ لمیٹڈ، اردو بازار، دہلی - ۱۱۰۰۰۶
مکتبہ جامعہ لمیٹڈ، پرنسس بلڈنگ، بمبئی - ۴۰۰۰۰۳
مکتبہ جامعہ لمیٹڈ، یونیورسٹی مارکیٹ، علیگڑھ - ۲۰۲۰۰۲

اشاعت: ۱۹۹۷ء
قیمت: پچھتر ۷۵ روپے

پاکیزہ آفسٹ، محمد پور روڈ، شاہ گنج، پٹنہ - ۶ میں طبع ہوئی

حرفهای گفتنی

دکتر غلام مجتبیٰ انصاری مقالهٔ ای تحقیقی بعنوان "دیوان حکیم شیخ حسین شهرت شیرازی - احوال و آثار" را تهیه و تدوین نموده بدانشگاه پٹنہ تقدیم نمود و در سال ۱۹۷۷ء باخذ دانشنامه دکترا ادبیات از آن دانشگاه نایل آمدند. مقالهٔ ای مورد نظر که بوسیلهٔ دکتر غلام مجتبیٰ انصاری تنظیم شده بر مبنیٰ و اساس نسخهٔ خطی کتابخانهٔ خدا بخش است و تحت برنامه انتشارات کتابخانهٔ خدا بخش که کتب علمی و تحقیقی مربوط به نسخه های خطی ارزشمند و مهم کتابخانه که بوسیلهٔ پژوهشگران و محققین تهیه میشود، بچاپ میرساند. این کتاب هم یکی از مطبوعات موسسه کتابخانهٔ خدا بخش میباشد

حکیم شیخ حسین شهرت شیرازی عرب نژاد بود و اجداد وی از بحرین مهاجرت نموده به شیراز آمدند و رحل اقامت افگندند. شهرت در عهد اورنگ زیب عزیمت هند کرد و در زمان فرمانفرمائی محمد اعظم شاه (پسر دومین اورنگ زیب) مقام منیع پزشک دربار را احراز نمود و در عهد فرخ سیر بلقب حکیم الممالک مفتخر شد. شهرت بشغل طبابت اشتغال داشته است.

شهرت کما بیش در تمام اصناف سخن طبع آزمائی نموده است ولی او اصلاً شاعر غزلسرای بوده است. دیوان او مشتمل بر ۸۴۵ غزل است. چند تا شعراء برجسته همزمان و همجلیسان شهرت عبارتند از مرزا عبدالقادر بیدل، لاله حکیم چند ندرت، محمد افضل سرخوش، میر زمان راسخ، مرزا عبدالغنی بیگ قبول و سید صلابت خان ستید. دکتر غلام مجتبیٰ انصاری یکی از نسخه های خطی کتابخانهٔ خدا بخش را ملاک اصلی قرار داده با نسخه ای کتابخانهٔ ملی کلکته (نیشنل لائبریری) مقایسه کرده غزلهای وی را انتخاب نموده و احوال زندگانی شاعر را بر آن علاوه نموده است.

امید میرود که کاوش علمی دکتر غلام مجتبیٰ انصاری از نظر تحسین دیده خواهد شد.

— حبیب الرحمن چغانی

فہرست مضامین

بسم الله الرحمن الرحیم

پیش گفتار

بدیهی است که زبان و ادبیات فارسی همراه لشکر غزنوی و غوری و بعد ها هم عنان سپاهیان بابری در سرزمین هند منازل ارتقا را پیموده به منتهای کمال رسید. پس بعد از وفات اورنگزیب در ۱۷۰۷ میلادی ناگهان ابرهای تاریک انحطاط و انقراض سراسر فضای مملکت را فرا گرفت و دولت مغلیه بسرعت تمام مایل به هبوط گردید. آثار اختلال و انتشار در تمامی مملکت پدیدار گشت خاصه زبان و ادبیات فارسی خیلی متاثر شد. جنگ جانشینی و کشمکش جاه و اقتدار بعد از اورنگ زیب شاهان مغول را فرصتی نداد که ایشان به زبان و ادبیات یا دیگر فنون ظریفه توجه مبذول کنند. پس پیش رفتی شعر فارسی در این مدت طبعاً بزوال گرائید.

باز هم انصاف نباشد اگر بگوییم که درخت تناور زبان و ادبیات فارسی که ریشه اش در همه سرزمین این کشور گسترده بود و نیرومند شده، دفعتاً از ثمر بخشیدن معطل ماند. سنت های دیرین و اقتدار باستانی زبان و ادب ناگهان از بین نرفت بلکه به آهستگی کاهش گرفت. در پیش رفتی شعر و سخن و دیگر انواع سرعت رفتاری البته روی نمود و لی اهمیتش کم نشد. اندر این اجتماع زوال آماده هم چندین شاعر نامور بعرصهٔ ظهور آمدند که با آثار پر ارج و گرانسنگ به زمین شعر و سخن گل های تازه و رنگین بشگفانیدند. از میان همین شاعران اسامی مرزا عبد القادر بیدل، عبد الغنی بیگ قبول، لاله حکیم چند ندرت و مرزا افضل بیگ سرخوش باید که بحرف طلا نوشته شود.

حکیم شیخ حسین شهرت شیرازی میان شعرای نامبرده دارای مشخصات امتیازی و درجهٔ عالی است. مرزا بیدل و حاجی اسلم سالم دوست صمیمی او بودند که اکثر بدرگاه شهزاده محمد اعظم شاه باهم می نشستند. بر علاوه این داس خوشگو هم یکی از دوستان عزیز بود که همیشه بخانه اش می رفت و ملاقات میکرد.

پس تصمیم گرفتم که احوال آخر الذکر را هدف پژوهش خود قرار دهم و چنانکه شاید و باید دیوان شاعر مذکور را بعد از موازنه و مقایسه با دیگر نسخه های خطی تصحیح بکنم و احوال زندگانیش را با شواهد و منابع داخلی و خارجی بیانگر شوم.

لذا دیوان شاعر مزبور را بعد از موازنه تصحیح نموده احوال شاعر مذکور را اینک در دسترس خوانندگان گرامی می گذارم. نسخهٔ اولین خطی دیوانش را با دیگر دو نسخهٔ خطی که یکی در کتابخانهٔ خدابخش پتنه. علاوه بر نسخهٔ اساسی و دیگری که مملوکهٔ کتابخانهٔ ملی کلکته می باشد مقایسه و موازنه نموده با احتیاط هرچه تمام تر تدوین نموده ام. این نسخهٔ خطی دیوان که اساس متن قرار گرفت محتوی بر صد و نوزده (۱۱۹) ورق و هر صفحهٔ آن دارای بیست و پنج شعر است. تعداد غزل روی هم رفته هشت صد و سیزده و رباعی شصت و هفت می باشد. نظر به دو نسخهٔ فوق الذکر و پس از مقایسه و موازنه تعداد غزل هشت صد و چهل و پنج (۸۴۵) و رباعی هفتاد (۷۰) برآمده است. علاوه بر این قطعه و فرد هشتاد و هشت است بنابراین تعداد شعر جمعاً شش هزار (۶۰۰۰) برمی آید. نسخهٔ خطی مربوط به کتابخانهٔ خدابخش را که نمرهٔ کتلاگ آن سه صد و نود و یک (۳۹۱) است، بدین جهت اساسی قرار داده ام که این نسخه قدیم ترین و مکمل ترین است. و از این جهت که متن درست و صحیح فراهم آید نه تنها به دو نسخهٔ خطی اکتفا نموده ام بلکه بیت هایی که در تذکره ها مثلاً مجمع النفائس، سفینهٔ خوشگو و دیگرها مضبوط است، هم موازنه و مقایسه کرده ترتیب داده ام.

بنده به کم بضاعتی و کم مایگی خودم معترفم باز هم امیدوارم که دانشمندان گرامی این سعی هیچمدان را از نظر تحسین خواهند نگریست و اگر اشتباهی رفته باشد به بنده راهنمائی فرمایند.

در این موارد خود را موظف می بینم که از آقای دکتر محمد صدیق استاد بازنشستهٔ قسمت فارسی دانشگاه پتنه و استاد گرامی آقای افسر الدوله فیاض الدین حیدر که در انجام دادن این کار ادبی رهنمائی فرموده اند، خیلی سپاس گذارم و نیز از دکتر حسن نشاط انصاری تشکری نمایم که در فراهم آوردن مواد تاریخی کمک کرده اند. از خانم نور الصباح انصاری هم متشکرم که ایشان در حین اقامت بنده در کلکته با کمال لطف و راحت میزبانی کردند.

غلام مجتبیٰ انصاری

۱۲ ر ژوئیه ۱۹۷۶ میلادی

اوضاع اجتماعی و سیاسی در عهد حکیم شیخ حسین شهرت شیرازی

در نیمهٔ اواخر قرن هفدهم هجری اوضاع سیاسی و ادبی درین کشور بسیار پراگنده و نامساعد بود. بعلت بیماری شدید شاهجهان خانه جنگی میان پسرانش روی نمود. علاوه از دارا که به پای تخت دهلی همراه پدر بود، همه سه پسرش اورنگ زیب، شجاع و مراد به تصرف آوردن تخت سلطنت سوی مرکز (دهلی) شتافتند. آخرکار در این نزاع اورنگ زیب موفق شد و دارا و مراد هر دو بقتل رسیدند و شجاع بیرون از کشور وفات یافت. پس از جلوس خود بر تخت دهلی نخستین کاری که اورنگ زیب انجام داد آن بود که شاهجهان را در قلعهٔ آگره محبوس ساخت. طبق بیان مولف "تاریخ پادشاهان دهلی" شمارهٔ اورنگزیب میان مسلم حکمرانان هندسی و نهم است[1]. وی به ماه ذیقعده ۱۰۲۸ھ از شکم ارجمند بانو بیگم معروف به ممتاز محل متولد شد. تاریخ تولدش از کلمه "آفتاب عالمتاب"[2] استخراج می شود. اورنگ زیب جلوس اولین خود را در اعزآباد سهرند بماه ذیقعد بروز جمعه در ۱۰۶۸ھ برگذار نمود:

"در ۱۰۶۸ھ در اعزآباد سهرند بر تخت جلوس کرد "ظلّ حق" به لام مشدد تاریخ جلوس اوست."[3]

جلوس دومی در شاهجهان آباد برپا کرد. آنوقت عمرش به چهل و یک سال و دو ماه و دو روز رسیده بود این جشن بتاریخ بیست و چهارم رمضان در ۱۰۶۹ھ صورت گرفت[4]. اورنگ زیب همان وقت فرمان داد که خطبه و سکّه در سائر مملکت بنامش خوانند. وی از ابتدای احوال خدا ترس و پابند رسوم دینی بود. مجزّا از دیگر شهزادگان وسیع النظر، سلیم الفطرت و عالم دین بود و تا به آخرین نفس با مطالعه عشق ورزید. باوجود گرفتاری های سلطنت اوقات قلیل فرصت را همیشه به مطالعه کتاب عربیه مربوط به فقه و دین می گذرانید. رقعات وی بروز می کند که خودش هم در شعر عربی و فارسی ید طولیٰ داشت چون آنهارا جابجا با اقتباس شعرهای برجسته مزیّن ساخته است.

---

[1] تاریخ پادشاهان دهلی: اختر علی چاپ حسین میر حسن دهلوی پریس. [2] ایضاً ص ۱۱. [3] ایضاً ص ۱۲. [4] ایضاً

راستی، این نتیجهٔ سرپرستی و فطانت غیرعادی اوست که خلاصه‌ای بزرگ از قوانین شریعت مسلمانان موسوم به "فتاوای عالمگیری" در هند و سائر جهان بنام او منسوب است. این کتاب معروف در ازمنهٔ مابعد هند نظام اسلامی را بوضوح تسهیل نمود[1]. وی بسال بیست و یکم جلوس خود به اجمیر رفت و بسال بیست و پنجم در ۱۰۹۹ھ به دکن روانه شد[2]. آنجا بعد از جنگ متعدد بیجاپور و حیدرآباد را فتح کرد و طاقت مرهتان را یکسر بشکست، والی گلکنده را مجبور به سلاح سپردگی کرد. خلاصه جمعاً بیست و شش سال به سرکردن مهمات دکن گرفتار ماند. در ۱۰۹۹ھ معظم شاه عرف بهادر شاه را همراه پسرانش اسیر کرد. پس از آن یکی بعد دیگری حصارهای بسنت گر، ستارا و پارلی گر را بگرفت. راجع به تعمیرات وی یادآوردنی است که قلعهٔ اکبرآباد را به خرج پانزده لک روپیه بنا انداخت، این کار را بسال جلوس دومی انجام داد. نام "متهرا" را عوض کرده اسلام آباد موسوم گردانید و بنارس را بنام محمدآباد معروف کرد.

اورنگ زیب بزرگترین سپه سالار زمان خود بود. همه عمرش به شمشیرزنی و معرکه آرایی گذرانید. مقام های ناقابل تسخیر آسام و بیهار را فتح کرد. معظم خان، میرجمله، فاضل خان ذهین و شایسته ترین وزیر بارگاه شاهی بودند، پنج پسر موسوم به محمد معظم، محمد اعظم، محمد اکبر، کام بخت و محمد سلطان و پنج دختر معروف به زیب النساء، زینت النساء، مهرالنساء، بدرالنساء و زبدة النساء از او بودند[3].

القصه زندگانی موفق و مجلل گذرانیده وی بتاریخ ۲۸ ذیقعد ۱۱۱۸ھ بروز جمعه در اورنگ آباد بدارالبقا شتافت طبق سال عیسوی بیست و هشت فوریه ۱۷۰۷ میلادی فوت شد و بجوار مقبرهٔ شیخ رکن الدین مدفون گشت گویند که در همان حین حیات آرامگاه خود آماده ساخته بود. بقول مفتی شوکت علی فهمی اورنگ زیب مدت بیست و پنج سال و سه ماه فرمانروائی کرد. عرصهٔ حکومتش آنقدر دراز است که پیشتر ازش هیچ پادشاهی را یسر نشد[4]. همانا که روح اورنگ زیب از قفس عنصری پرواز کرد اوضاع تاریخ هند تغیر شد. برای استحکام حکومتی گسترده از هماله تا راجکماری دل و دماغ غیرعادی اورنگ زیب لزومی داشت اما با انقلاب حکومت اوضاع زمانه هم منقلب گردید. تخت طاوس همان بود اما آن زیبایی پرش از بین رفت، دربار تیموری همان ولی رونق نماند. ارباب عقل و دانش موجود اما آن استفاده کنندگان

---

[1] اورنگ زیب، جلد پنجم: جادونات سرکار. ص ۴۷۴. [2] تاریخ پادشاهان دهلی: ص ۱۲. [3] اورنگ زیب جلد پنجم: جادونات سرکار. ص ۴۷۴. [4] تاریخ پادشاهان دهلی: ص ۱۲.

مفقود بودند.

بنابرین حسرت و یاس بر تمامی کنگرهٔ دیوان خاص مستولی گردید. افسردگی بجای خوشحالی
چیره گشت و قلعهٔ معلی سوگوار تر گردید. در سائر مملکت طاغیان سرکشیدند و آن راجگان راجپوت که
بترس اورنگ زیب بکلی فرو رفته بودند سر برآورده آمادهٔ قیام شدند. علاوه از راجپوتان سکھ ها هم در شمال
هند فتنه برپا کردند و سرکشیدند. در خطه های دکن نیز بعلت ناخلفی و غداری حکام مغول، مرهتان طاغی
شدند که اورنگ زیب اوشان را پامال و سرکوب کرده بود. خلاصه محض به مرگ اورنگ زیب در همه کشور علم بغاوت
بلند شد.

چون هنگام مرگ اورنگ زیب پسر کلانش معظم شاه به پیشاور بود، پسر دومش محمد اعظم شاه
فرصت را غنیمت شمرده اعلام بادشاهت نمود. میان مسلم حکمرانان هند، شمارهٔ ترتیب وارثش بر
نمرهٔ چهلم بود[1]. اعظم شاه از بطن دلرس بیگم بانو در دکن تولد یافت. او به بیستم ذیقعده بروز جمعه ۱۱۱۸ھ
در احمد آباد جلوس کرد. چون خبر جلوس برادر خرد به شهزاده معظم رسید از پیشاور به لاهور آمده در ۱۱۱۸ھ
مطابق ۱۷۰۷ میلادی رسم تاجپوشی برگزار کرده لقب بهادر شاه اختیار کرد و خطبه و سکه بنام خود اجرا
کرد، بعداً به دهلی رسید و از آنجا به آگره شد و به چندین روز بر سائر هند شمالی مستولی شد. پس میان
هر دو برادر نزاع افتاد و لشکر جانبین در اکبر آباد باهم مقابل شدند. درین موارد بهادر شاه هرچند
کوشید که جنگ به آشتی مبدل گردد و هر دو به تقسیم نموده حدود سلطنت از پید راضی شوند، اما هیچ فائده
نداشت. اعظم شاه این قصادت منصفانه را قبول نکرد بلکه پاسخ داد که هر که شمشیر دستش دارد سکه
بنامش خوانند:

«کلامش اینکه هر که شمشیر زند سکه بنامش خوانند.»[2]

بهادر شاه درین جنگ به هشتم ربیع الاول ۱۱۱۹ھ فتحیاب شد و شهزاده اعظم شاه بقتل رسیده بجوار درگاه
همایون بادشاه مدفون گشت. خلاصه مدت حکومت اعظم شاه جمعاً سه ماه و دو روز پایید. نام شاه
عالم بهادر شاه از لحاظ مسلم حکمرانان هند بر نمرهٔ چهل یکم قرار میگیرد. وی پسر بزرگترین اورنگ زیب
بود که نام خانوادگیش معظم شاه بود[3]. از بطن نواب بائی نبیرهٔ راجه برهانپور تولد یافته بود. چنانکه مذکور

---

۱. تاریخ پادشاهان دهلی: ص ۱۲. ۲. ایضاً ۳. ایضاً ص ۲.

شد بعد از وفات پدر اعلام پادشاهی نمود و پس از نصرت بر برادر خرد بلاشریک غیری پادشاه شد۔ معظم شاه دانشمند بزرگ و حافظ قرآن مجید بود۔ مولف مآثر عالمگیری بیانگر است که هنگامی که قرآن مجید قرائت می کرد سامعین خیلی محظوظ می شدند، با علم حدیث شغف داشت و در آن چندان درک حاصل کرده بود که عالمان دین وی را به لقب "سردار محدثین" یاد می کردند[1]۔ مسائل فقه بلا تکلف از قرآن مجید و حدیث پاک استنباط می کرد۔ به زبان های عربی و فارسی و ترکی دستگاه کامل داشت و به فن نستعلیق یکتای روزگار بود چنانچه در اقسام مختلف خطاطی کمال حاصل کرده بود[2]۔

پس از فرصت یافتن از جنگ جانشینی معظم شاه بلافاصله سوی دکن شتافت و به میرت رسید اما در همین اثنا خبر از طاغوتی سِک ها دریافت لذا بسرعت تمام سوی لاهور تاخت و با قدرت تمام بغاوت آنها را فرو نشاند۔ وزیران معروف مانند آصف الدوله، بشارت خان، منعم خان و هدایت الله خان درین معرکه شریک بودند۔ معظم شاه چهار پسر بنام معزّ الدین جهاندار شاه، عظیم الشان، رفیع الشان و جهان شاه و دو دختر به اسم مهر افروز بانو و دولت افروز بانو داشت۔ مرگش بنا خوشی قلوه بتاریخ بیست و یکم محرم ۱۱۲۴ھ در لاهور واقع شد، به پهلوی تربت خواجه قطب الدین دهلوی مدفون شد۔ مدت حکومتش جمعاً پنج سال و بیست و یک روز بود۔ بعد از وفات معظم شاه دولت مغول بسرعت رو به زوال کرد۔ هر چند از ابر های تاریک احیاناً لمعهٔ نوری درخشید اما آثار ثبات و پاداری دیده نمی شد۔ شیرازهٔ دربار تیموری منتشر گشت، ابتذال در تدبر و سیاست رو نمودن گرفت، خانه جنگی ها بجای فتوحات خارجی فروغ یافت بعد از جنگ خونین دوباره دربار آراسته شد ولی اندر آن نه روایت اسلاف بود و نه جلال و عظمت دیرینه۔

بقول مولف "پادشاهان دهلی" نمره شمارهٔ معزّ الدین جهاندار شاه ابن شاه عالم بهادر شاه از لنظر مسلم حکمران هند چهل دوم بود وی بنام "معزّ الدین کلهارا" هم معروف است۔ تولدش به شاهجهان آباد روز چهارشنبه ماه رمضان در ۱۰۷۲ھ شده بود[3]۔ بروز پنجشنبه ماه ربیع الاول در ۱۱۲۴ھ در لاهور بر تخت شاهی جلوس کرد۔ در همان بدو حکومت بتوسط سپهسالار خود ذوالفقار خان همه سه برادر عظیم الشان و رفیع الشان و جهان شاه را بقتل رسانید، از لحاظ جسمانی خیلی صحت مند و توانا بود۔ عزم و حوصله هم

---

[1] بزم تیموریه: صباح الدین عبدالرحمن ص ۲۹۵۔ [2] مآثر عالمگیری (ذکر اولاد ذکور) [3] تاریخ پادشاهان دهلی: ص ۱۳۔

بلند داشت، کارنامه های هنرمندی جنگی در حین حیات پدر و جدش ارائه کرده بود اما به عهد حکومت خود در عشق مغنیه ای موسوم به لال کنور گرفتار شد- این عشق بحدی رسید که کار و بار سلطنت را هم فراموش کرد حتی پست خیالی های خود را اظهار کردن آغاز نمود. انجام کار پسر عظیم الشان، فرخ سیر از مضافات شرقی کشور خروج کرد و دستگیرش کرده به کشتن داد و بدین طور انتقام پدرازش گرفت- این سانحه بروز پنجشنبه، محرم در ۱۱۲۵ھ اتفاق افتاد[1]- تن مرده اش را در حیطهٔ مقبرهٔ همایون بخاک سپردند-

"آخر فرخ سیر بن عظیم الشان از ممالک شرقیه خروج کرد و به قصاص پدر خود معزالدین را بکشت روز پنجشنبه، هشتم محرم ۱۱۲۵ھ به عمر پنجاه و دو سال و نه ماه بدست فرخ سیر برادر زاده، خود کشته شد و در مقبرهٔ همایون بادشاه مدفون گردید[2]"

میعاد عهد حکومتش یازده ماه و پنج روز بود- چهل و سوم مسلم حکمرانان هند فرخ سیر بن عظیم الشان است وی روز پنجشنبه هشتم رجب در دکن بدنیا آمد به مضافات دهلی یا اکبر آباد بروز جمعه ۱۱۲۵ھ اعلام بادشاهت نمود- حافظ قرآن مجید بود- برخی از شعرش در "مرات آفتاب نما" مندرج است که به زمانهٔ اسیری گفته بود[3]- نخستین سال جلوس خود امیر الامراء ذوالفقار خان را قتل کرد و منصب های بلند مملکت بدست دو سید برادر باره عبدالله خان و حسین علی خان سپرد- اما بعد از چندی بعلت های مخصوص این دو برادر مخالف فرخ سیر شدند و انجام کار وی را اسیر کرده تمامی امور سلطنت را بدست خود شان گرفتند:

"ایشان بادشاه را اسیر کردند و اقتدار تام پیدا کردند در حقیقت اقتدار سلطنت بدست ایشان بود[4]"

این دو سید برادر در تاریخ هند بنام "بادشاه گر" معروف شدند. نشهٔ اقتدار در سر شان چنان مستولی گردید که آشکارا می گفتند که هر کرا پاپوش بر سر نهند بادشاه گردد:

"آخر چنان غرور در سر ایشان افتاد که می گفتند هر کرا پاپوش بر سر نهند بادشاه گردد"[5]

تا هنگام تاجپوشی محمد شاه سائر اختیار بادشاهی بدست همین سید برادر مرکوز ماند- فرخ سیر را ایشان بماه هشتم ربیع الثانی ۱۱۳۱ھ اسیر کردند و بعد از چندی زهر نوشانیده هلاک کردند- مدت حکومتش

۱؎ تاریخ پادشاهان دهلی: ص ۱۴- ۲؎ ایضاً ص ۱۳-۱۲- ۳؎ لیڈر مغلس (ترجمه): اردو، جلد اول، ص ۳۹۱- ۴؎ تاریخ پادشاهان دهلی: ص ۱۳- ۵؎ ایضاً: ایضاً

پنج سال و دو ماه کشید. چهل و چهارم مسلم حکمران هند رفیع الدرجات بن رفیع الشان بن بهادرشاه به ظهور رسید. تولدش از شکم نورالنساء بیگم دختر شیخ باقی در قلعهٔ شاهجهان آباد شد و به مضافات اکبرآباد یا شاهجهان آباد بر تخت شاهی نشست:

"درسواد اکبرآباد یا شاهجهان آباد جلوس کرد." [1]

درین زمان نیز همه اقتدار شاهی بدست سید برادران ماند بادشاه وقت مثل یک عروسک بود. مرگ رفیع الدرجات بعلت بیماری واقع شد و به مقبرهٔ همایون مدفون گشت. وی سه ماه و یازده روز حکمرانی کرد. بعد مرگش نبیرهٔ بهادرشاه رفیع الدوله بر شمارهٔ چهل و پنجم بر تخت جلوس کرد. وی به سرزمین غزنین متولد شد و بیستم رجب در ۱۱۳۱ھ به دهلی بر تخت نشست. جمعاً سه ماه سیزده روز حکومت کرد. مدت حکومت رفیع الدوله و رفیع الدین بحدی خلل پذیر و شورانگیز بود که عهد حکومت ایشان را "دورهٔ هنگامه خیزی" می گویند. بادشاه چهل ششم از مسلم حکمرانان هند محمد شاه بن جهان شاه بن بهادرشاه بود که بتاریخ بیست و ششم ربیع الثانی ۱۱۱۴ھ چشم به جهان کشود و به هیژدهم ذیقعد ۱۱۳۱ھ در شاهجهان آباد بر تخت نشست. می گویند که او جوانی غایت خوبرو و جالب نظر بوده. در ابتدای تاجپوشی خود هر دو سید برادر عبدالله خان و حسین علی خان را بقتل رسانید و بجای آنها محمد امین خان را وزیر ساخت:

"در اوائل جلوس عبدالله خان و حسین خان را قتل کرد و محمد امین خان را وزیر ساخت." [2]

در زمان محمد شاهی بعد از قتل سید برادران خانه جنگی نسبتاً کم شد اما درین مدت دراز تمامی اسباب و علل به ظهور رسید که برای نابودی دولت باعث شد. بدمستی شیشه و پیمانه به دربار شاهی بحدی رسید که عظمت و جلال شهنشاهی تیموری را یکسر نابود کرد. حسرت و حرمان جای عظمت شاهجهانی را گرفت و مناظر عبرتناک از بی بسی و بی چارگی به عوض جاه و جلال عالمگیری بوجود آمد. شاهان عصر آله کار امیران و اعیان دولت گردیدند، صفایی قلب و پاکیزگی ضمیر در امیران و سرداران مفقود شد و مفهوم یکجهتی معدوم. قدرت و توانایی باقی مانده به خونریزی نادرشاه، چپاولگری مرهتان و طاغوتی روهیلان از بین رفت. دولت بزرگ و مجلل قرین سرنگونی گردید. چمن های آراسته و پیراسته با خون جگر صدها سال ویران و برباد شد و فرهنگی با تجلیل انتظار کش انتشار و انفجار گردید. [3]

۱ـ تاریخ پادشاهان دهلی: ص ۱۸۱. ۲ـ بزم تیموریه ص ۳۰۵-۳۰۶. ۳ـ ایضاً ص ۳۰۵-۳۰۶

پس از مرگ محمد امین خان، محمد شاہ، نظام الملک را وزیر ساخت ولی برخی بعد از و ناراض گردیده قمرالدین خان را بجایش مقرر کرد۔ سپس به عیش و نوش افتاد و باقی ہمہ عمر در آن صرف نمود۔ بسال تاجپوشی بیستم از و، در ۱۱۵۱ھ ہجوم نادر شاہ بر ہند آغاز گرفت۔ ہمین سال ہشتم ذی الحجہ بروز آدینہ وی بہ دہلی شتافتہ تقریباً ہشت ہزار خلق را تہہ تیغ کرد۔ دو کرور روپیہ از خزانہ نظام الملک بزور گرفت علاوہ ازین تخت طاؤس و دیگر اشیای بی بہا کہ تخمیناً ہشتاد کرور روپیہ قیمت آن بود، ہمراہ خود بہ ایران برد :

"نادر شاہ داخل دہلی گردید ہشت ہزار کس را در دہلی قتل عام کرد، دو کرور روپیہ از خزانۂ نظام الملک گرفت علاوہ از مصادرہ نقد و جنس و تخت طاؤس و دیگر تخت ہای صندلین وغیرہ اسپ و فیل کہ جملہ زیاد از ہشتاد کرور روپیہ خواہد بود، گرفت لیکن در خزانۂ اندرون محل دست درازی نکرد[1]"

مزید برآن نواح جلو بہ کتک مثلاً کابل، غزنین، پیشاور و پنجاب را بہ سلطنت خود انضمام کرد بقیہ را بہ محمد شاہ گذاشت۔ بعد از اقامت دو ماہ در دہلی در صفر ۱۱۶۱ھ وطن خود باز گشت می گویند کہ چون بہ ایران باز گردید با خزانہ ھای لخت کردہ اینجا مواجب ہیجدہ ماہ لشکر خویش را بہ پرداخت۔ پس از مرگ نادر شاہ، احمد شاہ درانی حکمران ایران گردید و مانند پدرش در ۱۱۶۱ھ بر ہند یلغار کرد۔ رئیس شہرستان لاہور شاہنواز خان را شکست دادہ سوی دہلی شتافت۔ از آن جانب شہزادہ مغول احمد شاہ، قمرالدین خان صفدر جنگ و الیسر سنگ راجپوت بجنگ با دشمن پیش قدمی کردند۔ قمرالدین خان درین مہم با گلولۂ تفنگ ہلاک شد، اما پسرش معین الملک، احمد شاہ درانی را شکست فاش داد۔ این جنگ مصعوب و مشہور در نواح سہرند واقع شد۔ درہمین اثنا محمد شاہ بہ مرض مہلک جسمانی مبتلا شدہ در دہلی فوت کرد و در احاطۂ مقبرۂ سلطان المشائخ بماہ ربیع الثانی ۱۱۶۱ھ مدفون شد۔ محمد شاہ جمعاً سی و یک سال حکومت کرد۔ ازین لحاظ مدت حکمرانیش بعد از اورنگ زیب در تاریخ ھند درازترین محسوب می گردد۔

---

[1] تاریخ پادشاہان دہلی : ص ۱۵

نحوهٔ فرهنگی و ادبی

(الف) نحوهٔ فرهنگی:

هرچند مسلمانان از حیث فاتح وارد هند شدند اما این کشور بزرگ را وسیلهٔ تجارت یا گردآوری مال و ثروت تصور نکردند چنانکه اقوام خارجی بعد از ادشان کردند و عمل ها کردند. مسلمانان اینجا به نحوهٔ مستقل توطن گرفتند و این کشور را مرز و بوم خویش قرار دادند، سنت های آن را با دل گشاده اختیار کردند و آنها را به زندگانی روزمره بکار آورده به همین خاک پیوستند. این کشور را با تعمیرات و تخلیقات زیبا ترین و محیر العقول مالامال کردند و رونق بخشیدند، از لحاظ جامعی، فرهنگی و علمی بمقابلهٔ دیگر کشورهای جهان پیش رفته ترین ساختند. از همان عهد سلاطین تا بعهد محمد شاه مسلم حکمرانان در رشته هنرهای زیبا تخلیقات و تعمیرات ارزشمند فراهم نمودند. عمده ترین نمونه های فن تعمیرات مغول در هند با مقبرهٔ همایون شروع می شود که زنش حاجی بیگم بنا انداخت. ما در این مقبره پرتو فن تعمیر هند و ایران را توام می بینیم بناهای مجلل اکبری نه تنها ترجمان تصورات دینی و سیاسی اوست بلکه علامت فطرت و شخصیت او هم است. آغاز تعمیرات این شهنشاه با قلعهٔ آگره می شود که بعد از آن تقریباً پنج صد عمارت به پیروی از طرز بناهای گجرات و بنگاله برپا کرد. شغف جهانگیر بیشتر با مصوری و باغبانی بود. وی مثل پدرش بساختن عمارات با تجلیل عشقی نداشت مقبره های مجلل اکبر و اعتماد الدوله البته مظهر تشویق فن تعمیرات اوست. عهد شاهجهان حتماً دورهٔ طلایی مربوط به فن تعمیرات محسوب می گردد. این شهنشاه واقعاً فنون سنتی معماری را احیا کرده متداول ساخت و در بنا اندازی عمارات آن را دستور العمل قرار داد بلکه از جانب خود هم چندین تغیر و اضافه ایجاد نمود. در طرز تعمیر قلعهٔ آگره نیز بسیار جدت نمود چنانکه بنای "موتی مسجد" اندرون این قلعه اضافه ای جدید و زیبا ترین از وست. باز هم دل ناصبور این شهنشاه آرام نگرفت تا وقتی که بیاد زن محبوبه اش ممتاز محل "تاج محل" تعمیر نساخت که امروز

هم یکتای روزگار و شگرف ترین جهان است. علی اصغر حکمت می گوید :

" عمارت تاج محل را که در شهر آگره شاهجهان بادشاه برای مدفن زوجه خود ساخته است بهترین نمونه و عالی ترین مثال بناهای اسلامی هند و مشهور آفاق است [۱] "

جای دیگری گوید :

" در زمان شاهجهان هندستان از حیث ساختمان ها و بناهای ظریفه و بدیع بسیار غنی است [۲] "

این شهنشاه در دهلی نیز سلسلهٔ تعمیرات را ادامه داد و بناهای عظیم الشان مانند "لال قلعه" و "جامع مسجد" تعمیر کرده این شهر را رونق بخشید. بعلت این دو عمارت بدیع و شگرف نام شاهجهان زندهٔ جاوید شد. بعد از ساختمان تاج محل رسم تعمیرات به دیگر شهرهای هند هم ادامه یافت. در لاهور "مسجد شاهی" و "مسجد وزیر خان" بطرز جدید ساخته شد. اورنگ زیب اندرون لال قلعه "موتی مسجد" طرح انداخت در اواخر قرن هیجدهم میلادی "مقبره صفدر جنگ" بنا انداخته شد. اندر این ساختمان ها طرز مخصوص و جدید به مشاهده می رود. باز هم آن ظرافت فنی و لطافت هنرمندی که در "تاج محل" بدست است، هنوز هم در همه روی زمین هیچ جا نظر نمی آید [۳]

دورهٔ اورنگ زیب عاری از پُرکاری، و ملت مصارف بجا بود. در زمان او عمارت ها خیلی کمتر ساخته شد، البته بازسازی واجبی، بناندازی ساختمان ضروری و تغیرات لازمی در عمارت های سابقه درین زمانه متداول ماند، مثلاً بیجاپور و سواد ش بعلت یلغار پیهم اورنگ زیب کاملاً ویران و نابود شده بود. پس وی فرمان داد که ساختمان های این نواح را از سر نو تعمیر کنند. مزید بر آن حکم جاری کرد مسجد های طرح انداختهٔ حکمرانان بیجاپور را که به سبب تاخت شان شهید شده، مجدداً بسازند و هم دیگر ازین قبیل مساجد ویران شده را بلا فاصله تشکیل کنند [۴] بر اثر این فرمان شاهی بسیاری از مساجد احمد آباد و بیجاپور را بازسازی کردند یا از سر نو تعمیر کردند [۵] در همان زمان اورنگ زیب امیری موسوم به عبد النبی که سپه سالار لشکر هم بوده، مسجدی در متورا طرح انداخت و خان زمان،

---

[۱] انتخاب سرزمین هند: نصاب جدید فارسی، ص ۵۲-۵۳. [۲] ایضاً [۳] کارنامه های فرهنگی عهد حکمرانان مسلمان هند (بزبان اردو) دار المصنفین اعظم گڑھ، یو.پی. [۴] خافی خان جلد سوم، ص ۲۶۱. [۵] ایضاً

استاندار برار مجلل ساخت[۱]

بعد از اورنگ زیب تشویق از تعمیرات کمتر شد - باز هم شغف عمارت سازی از امیران و اعیان دولت ادامه داد چنانچه بعهد محمد شاه، امین الدوله امین الدین خان سنبلی یکی از امرای دربار شاهی بسیاری از بناهای شاندار و زیبا مثلاً باغات و مسافر خانه بزادگاه خویش برپا ساخت[۲] - نواب آصف جاه شهر برهانپور را آبادان ساخت و عمارت های متعدد بنا انداخت که بعد از مدت مدید به تکمیل رسید[۳] -

چندین کار خیر مربوط به فرهنگ انسانی بنوعی باشد که در آن امیر و غریب یا هندو و مسلم یکسان شریک می باشند - بنابرین مسلم حکمرانان هند برای خیر و بهبود عامة الناس بناهای خیرات و ساختمان فلاح عام در سلطنت خود شان طرح انداختند مثلاً اورنگ زیب در سائر مملکت خود برای محتاجان و ناداران اداره های سرکاری دایر کرد و فرمان داد که هر کجا لازم باشد بفلاح و بهبود ناداران و مفلسان مسافر خانه و بیمارستان بنا اندازند[۴] مولف مرآت احمدی می نویسد:

"خدمت دار الشفای بلده از تعمیر محمد تقی شیرازی بحکم رضی الدین تقی مقرر گشت[۵]"

بدورهٔ این شهنشاه مخصوصاً بلغور خانه های بزرگ و وسیع از غلهٔ خام و پخته احداث نموده و این طریق را شاهان مابعد هم ادامه دادند چنانچه سعید حسن علی خان بعهد محمد شاه بلغور خانهٔ بزرگ از غله بنا انداخت. صاحب مآثر الامرا در آن باره می نویسد:

"در همت و مروت یکسان، وفور طعام، کثرت اطعام سرکار او مشهور است اجرای بلغور خانه ها از غلهٔ خام و پخته و احداث مجلس یازدهم هر ماه در بلاد عظیمه دکن نموده که تا حال جاری است[۶]"

این امیر سلطنت برای مسافران در وطن خود بارهه مسافر خانه هم بنا انداخت که خافی خان راجع بآن می گوید:

"در وطن بارهه نیز بنای سرا و پل و دیگر بناهای عاقبت بخیر گذاشته[۷]"

تقریباً به همین دوره نواب آصف جاه که بیست سال استاندار دکن بود، مسافر خانه ای تعمیر کرد که مآثر الامرا از آن یاد آوری می کند:

---

[۱] مرآت احمدی، جلد دوم، ص ۷ [۲] ایضاً [۳] مآثر عالمگیری (ترجمه انگلیسی)، ص ۴۷۲ [۴] مرآت احمدی ص ۸ [۵] مآثر الامرا جلد اول: ص ۳۲۸ [۶] بقیه خافی خان، ص ۹۴۲ [۷] مآثر الامرا، ص ۲۲۲

"مسجد و کاروانسرا و دولت خانه و پل تعمیر نمود"[۱]

اورنگ زیب فرمان داده بود که هر سال در موسم سرما هزار و پنج صد گلیم در میان بی مایگان توزیع کنند و سه هزار روپیه تقسیم کنند[۲]. همین روزها شایسته خان، استاندار بنگاله مقرر شد. وی بطور مدد معاش برای بی مایگان فقیران و بیوگان مبلغ کثیر خرج نمود بلکه دیهات و زمین ها هدیه داد بدین جور آنها را غنی و مرفه الحال ساخت. صاحب ریاض السلاطین می نویسد:

"بیوه های شرفا و نجبا و بی مایگان را دیهات و زمین ها معاف کرده مالک املاک ساخت"[۳].

وزیر نخست فرخ سیر قطب الملک سید عبدالله خان بخاطر مفاد عامه در شاهجهان آباد حوضی آب بغایت خوب طرح انداخت، خافی خان راجع به این حوض می گوید:

"و حوض آب در خجسته بنیاد بنا گذاشته اوست"[۴].

بعد از شاهجهان حمام های متعدد برای رفاه عامه ساخته شد، بزمان اورنگ زیب هر جا کاروانسرا بنا گذاشتند حمام نیز به آن ملحق نمودند تا مسافران در آن تحمیم بگیرند. یکی از امرای این شهنشاه، امانت خان میرک در لاهور حمام طرح نمود که صاحب مآثر الامرا آن را مشهور جهان می گوید:

"حمام طرح نمود که مشهور عالم است"[۵].

اورنگ زیب خیلی شغف داشت که در سلطنت وی در هر موضع که ضروری باشد پل ها تعمیر کنند، تا مردمان در آمد و رفت به هیچ اشکال رو برنشوند و با آسانی تمام به منزل ها برسند. بعدش هم بزمان محمد شاه، حسن علی خان در وطن خود بارهه پلی محکم ساخت و به همین زمان نواب آصف جاه در دکن به مقام مخصوص موسوم به نظام آباد پل تعمیر کرد:

"آبادی نظام آباد بالای کتل فردا پور (که در ویرانه محض بود) مسجد و کاروانسرا و دولت خانه و پل تعمیر کرد"[۶].

مخفی نماند که درین عهد توده مردم خیلی با راحت و خوشحالی زندگی بسر می کردند. بنا بر اینکه شاهان همراه امیران و سرداران به معیت لشکر انبوه از یک جای به جای دیگر پیوسته می رفتند، مردمان را فرصت ها میسر می شد که

---

۱ مآثر الامرا، ص ۲۲۲ ۲ مرآت احمدی، جلد اول، ص ۳۵۶ ۳ ریاض السلاطین، ص ۲۲۲، ۴ لین پول آکسفورڈ (ترجمهٔ انگلیسی) ۵ مآثر الامرا، جلد سوم: ص ۱۰۸۵ ۶ لین پول آکسفورڈ (ترجمهٔ انگلیسی) ص ۸۸.

با فرهنگ یک دیگر بخوبی آشنا گردند. پس بعلت اختلاط و اتفاق باهمی در جامعه عدالت و تعاون برقرار می ماند. به ابتدای حکومت اورنگ زیب در معاشرت هیچ انقلاب روی نه نمود بجز آنکه بادشاه نو بر تخت جلوس کرد و برخی از امیران و سرداران تازه به تازه زمام حکومت را بدست شان گرفتند و بعضی از آنها غایب از نظر شدند. واقعیت اینست که سنت های فرهنگ و روایت های معاشرت که شاهجهان از پس خود گذاشته بود بزودی مبدّل نگشت. در بدو احوال اورنگ زیب هم با تجلیل و خرج کثیر بادشاهت کرد و از تشریفات درباری و شان و شوکت تاجداری بکلّی پیروی نمود چنانکه معمول شاهان سابق بود. از همین جهت است که بر موقع جشن تاجپوشی امیران و سرداران و عامة الناس با هم آمیخته اورنگ زیب را با جواهر سنجیدند و بهای آنرا در میان بی مایگان و محتاجان قسمت کردند. وی هم معمول داشت که سرداران و نوابان و شهزادگان، بادشاه را تحایف عرضه دارند. بادشاه چون بدرگاه جلوه افروز می شد با رقص و سرود استقبال می کردند اما تقریباً ده سال بعد از تاریخ جلوس شاهی اورنگ زیب با سختی تمام وصیت کرد که در مصارف شاهی و دیگر امور سلطنت سادگی و کفایت شعاری ملحوظ دارند. نه فقط این بلکه سرود و موسیقی را از دربار خود مردود ساخت و منصب سنتی تاریخ نویسی را به پایان برُد. و تدریجاً بر تقریبات و تشریفات هر نوع پابندی ها عاید کرد. روایت می کنند که یک دفعه موسیقاران تظاهر شکرگی کردند. روزی اورنگ زیب به ادا کردن نماز به جامع مسجد می رفت. ناگهان دید که تنی چند بر دوش شان جنازه ای برداشته و گریه و زاری نموده راه می رفتند. پرسید آن جنازه از کیست؟ گفتند، جهان پناه! جنازهٔ همان موسیقی است که به دربار شاهی هلاک کردند. گفت، آری! این میت را به زمین اندر آنقدر عمیق دفن کنید که باز زنده شده بیرون نه جهد.

بازهم رقص و سرود از دربار امیران و وزیران بدر نرفت. شاهزاده محمد اعظم شاه خودش دستگاه کامل در فن موسیقی داشت و دلدادهٔ رقص و سرود بوده. میر عبدالجلیل بلگرامی یکی از نابغان این زمان بود و در موسیقی قدرت کامل داشت. بدرگاه گلکنده موسیقاران را خیلی احترام می گذاشتند و ایشان را با لقب های گرانقدر می نواختند. آخرین حکمران گلکنده به اسم "تاناشاه" موسوم است. علتش همین که بیحد فریفتهٔ موسیقی و رقص و نغمه بود[1].

---

[1] تاریخ هند، جلد سوم: ج. ن. سرکار (بزبان انگلیسی) ص ۸۵.

در جامعهٔ این دوره مردم بر چهار نوع بودند. ارکان شاهی، امیران درباری، لشکران شهریاری و عامة الناس بشمول بازرگانان و دستکاران. معیار زندگانی هر گروه مختلف النوع بود. سیاح برنیر می نویسد[۱] که افراد خانوادهٔ شاهی در قصرهای مجلل زندگی بسر می نمودند. امیران و سرداران هم در مکان های باشکوه ساکن بودند. عمال عادی و تاجران به خانه های آجر و گل می زیستند و لشکریان و عامة الناس به مسکن های کاه و گل. اعیان حکومت و امیران ذیشان از منجمان و ستاره شناسان سرپرستی می نمودند. ستاره شناسان معمولی کنار جاده بر حصیر نشسته احوال آیندهٔ مردمان عادی را پیش بینی می کردند و پول می گرفتند.

(ب) نحوهٔ تعلیمی:

شاهان مغول برای نشر و اشاعت علم و دانش خیلی شغف نمودند. شهنشاه اکبر محیط درسی را وسیع تر ساخت و اساس تدریس بر جمهوریت نهاد. شاهجهان نیز به پیروی از آبا و اجدادش معیار آموزش و پرورش برقرار داشت. بعد از او اورنگ زیب به ترویج علم و آموزش زیاد پرداخت و آن را در جمیع بلاد و قصبات گسترانید. مولف عالمگیرنامه بیان می کند که وی فرمان داده بود که به همهٔ اطراف حکومتش طلبه و اساتید را به ترویج و اشاعت علم و دانش و فرهنگ بورس های مناسب حال در روزیانه با کمال و املاک درخور احوال مقرر کنند:

> "و از آنجا که توجه خاطر دانش معاصر و ترویج مراتب فضل و تأسیس معالم علم درجهٔ خصوصی دارد در جمیع بلاد و قصبات این کشور وسیع فضلا و مدرسین را بوظایف لایقه از روزیانه و املاک موظف ساخته بشغل تدریس و تعلیم محصّلان علم گذاشته اند و برای طلبهٔ علم در هر معمورهٔ و ناحیه وجوه معیشت درخور مرتبه و حالت و استعداد مقرر داشته و هر سال بدین وجه نیز از خزاین احسان بادشاهانه مبلغها معتدبه صرف می شود و از فیض حکومت و افضال شهنشاهٔ ابر کف دریا نوال طالبان علم و کمال همت افزونی پذیرفته منشرح الحال و مرفه الحال بکسب و تحصیل علوم اشتغال می ورزند[۲]"

مؤلف مرآت احمدی راجع به فرمان مذکور می نویسد:

---

[۱] تاریخ هند جلد سوم: ج-ن- سرکار (بزبان انگلیسی) ص ۸۵ . [۲] عالمگیرنامه: ص ۱۰۸۵ - ۱۰۸۶

"چون حکم مقدس معلی در جمیع صوبه جات ممالک محروسه شرف نفاذ یافت که در هر صوبه مدرس تعیین نمایند و طلبهٔ علم از میزان تا کشاف خوان به استصواب صدر صوبه بموافق تعلیقهٔ بمهر مدرسان وجه وظیفه از تحویل خزانچی خزانهٔ آن صوبه می داده باشند و درین ولا سه نفر مدرسین در احمد آباد و پتن و سورت و پنج نفر طلبهٔ علم اضافه در صوبهٔ احمد آباد مقرر شد"[1]

علاوه از درسگاه دولتی به مدرسه های غیر رسمی هم امداد سرکاری بهم می رسانیدند که بحوهٔ ذاتی یا بوسیلهٔ اشتراک عوامی برپا می کردند۔ باین طور در عهد اورنگ زیب ترویج تعلیم و اشاعت علم و دانش خیلی فروغ یافت۔ چنانچه پیش رفت درس و تدریس و تعلیم و تربیت در خطهٔ سیالکوت درین زمان البته دیدنی و ضرب المثالی بود۔ دانشوران و فاضلان مشهور و معروف از هر گوشهٔ کشور درین مرکز تعلیم و تربیت می آمدند و با راحت در آن اقامت گزیده طالبان علم را درس می دادند۔ اهمیت جونپور نیز از لحاظ تعلیم و تربیت و فروغ علم و دانش قابل ذکر است۔ شاهجهان دربارهٔ سیالکوت و جونپور بامباهات می گفت که "پورب شیراز ملک ماست"[2]

آموزش و پرورش بادشاه معروف هند شیر شاه به همین شهر جونپور انجام پذیرفته بود۔ چنانکه به حواله جات تاریخی معلوم می گردد تعداد مدارس رسمی و غیر رسمی در جونپور تقریباً شصت بوده۔ بدورهٔ بهادر شاه بغرض دروس اعلیٰ مدرسه ای به دهلی بوجود آمد که بانی آن امیر غازی الدین خان فیروز جنگ پدر نواب آصف جاه بود۔ مسجدی هم پیوست این مدرسه بنا انداخته بودند و باشگاهی برای اقامت دانشجویان تعمیر کرده بودند۔ نصاب های درسی این زمان برای هر دو گروه هند و مسلم مشترک و یکسان بود۔ ابو الفضل می نویسد که موضوعات علم الاخلاق، ریاضیات، زراعت، اقلیدس، ادویات، تاریخ و طبیعات درین نصاب شامل بود که هیچ تعلق به مذهب نداشت۔ علی رغم هندوان اختیار داشتند که سانسکرت، ویاکرن، تصوف و فلسفهٔ هندوان وغیره به آزادی تمام بخوانند۔ ابو الفضل مزید می نویسد که بعلت عمده ترین سیستم تعلیم و تربیت روشنی علم و دانش در همه حدود سلطنت گستر ده بود[3]۔ نصابی که بمطالعهٔ زبان و ادبیات فارسی آماده ساخته بودند مشتمل بر "کریما، گلستان، بوستان، یوسف زلیخا، سکندرنامه، بهار دانش، اخلاق ناصری و انوار سهیلی بود"[4]۔ بعداً وقایع نعمت خان عالی، سه نثر ظهوری

---

[1] مرأت احمدی، جلد اول، ص ۲۷۲ [2] کارنامهٔ فرهنگی حکمرانان مسلمان هند (بزبان اردو) ص ۲۲۱ [3] ایضاً [4] آئین اکبری

رقعات عالمگیری وانشای مادورام وغیره را نیز داخل نصاب کردند۔ این نصاب مختص بدرس عالیه بود۔ سیستم درس اساسی و ابتدائی که سابقاً متداول بوده، بجای خود برقرار مانده که پاندیت ها به پات شاله و مولویان به مدارس و مکاتب درس می دارند۔ به تحصیلات درسی هیچ فرقی درمیان هندوان و مسلمانان نبوده۔ بنابرین هندوان می توانستند در مدارس و مسلمانان به پات شاله درس بگیرند[۱]۔ پس بسیاری از دانشوران هندو بودند که اساتیدشان مسلمان و بسیاری از دانشوران مسلمان بودند که اساتیدشان هندو بودند۔ چنانچه امروز هم دانشوران باین عنوان در هند موجوداند که شاهد این معنی هستند۔ تعداد شاعران فارسی از گروه هندوان درین زمان بحدی زیاد است که به شمار نمی آید۔ برخی از ایشان مثلاً چندر بان برهمن، برندابن داس خوشگو، آنندرام مخلص، ٹیک چند بهار، بابو بالمکند شهود، راجه رام نرائن موزون وغیرهم لائق تذکر هستند۔ در اواخر دورهٔ شاهان مغول هم بسیاری از شاعران فارسی از گروه هندوان مثلاً پاندیت بینی رام احقر، کالیکا پرشاد الوز، مادورام مشتاق، مهرچند رمهر، منشی درگا پرشاد نشاط، دیاشنکر نسیم، گوکل چند لاهوری، جواله پرشاد وقار، مهاراجه چندرالال شادان وغیرهم برگزیدهٔ روزگار و صاحب دیوان شعر بودند۔ این اشخاص گرانمایه نه فقط شاعر بلکه مولف ارجمند هم بودند. به اشتغال و حوصله افزائی شاهان و امیران دربار پاندیت های این زمان در تحصیلات زبان و ادبیات فارسی خیلی بیش رفتی کردند۔ اکثر از ایشان در زمینهٔ نثر فارسی، خط نستعلیق و دیگر فنون ادب مهارت تامه حاصل کردند۔ هندوان بهار، آگره، اود، لاهور و دهلی در معمولات تعلیمی و ادبی بسیار معروف بودند، بحدی که نام ایشان هنوز هم در کتاب تاریخ و تذکره و دیگر آثار باقی است۔ مولف "اے سوشل هستری آف اسلامک انڈیا" محمد یاسین دربارهٔ محیط فرهنگی این عهد مرقوم میدارد :

> " Ancient Indian learning was patronised by the Mughal Court and Hindi literature flourished under Muslim patronage and was enriched by Muslim Contributions. It is also curious to note that whereas the Hindus learnt more of Persian. Muslims seemed to be more anxious to Sanskritize Hindi Poetry. A comparision of the Hindi style of Khan Khanan Abdur Rahim with that of Noor Mohammedi's "Indrawati" written in the time of Mohammed Shah would bear out this fact. On the whole the wholesome principle of

---

[۱] آئین اکبری۔

give and take in the cultural life of India continued undisturbed and Muslims had less prejudice to impose silently colourful Hindi customs in birth and marriage festivals of their own and to partake of the mirth and joy of Hindu festivals like Holi and Hindola (Skyazing in the rainy season.[1] "

ج) نحوهٔ شعری:

فکر عامه اینست که شعر فارسی از دورهٔ حکومت اورنگزیب رو به انحطاط نمود و موجب این انحطاط هم او را قرار می دهند. علتش آنکه اورنگ زیب اول کسی است که منصب ارجمند ملک الشعرائی را از دربار خود مردود کرده سرپرستی شاعران یکسر ترک نمود، بنابرین در راه پیش رفتی شعر سدّی بزرگ بوجود آمد. این معنی روشن است که وی مخالف قصیده سرائی بود و از رقص و سرود هم بیزار بود اما با وجود این بی اعتنائی او، شعر فارسی پیش رفتی خود را ادامه داشت. باید بدانیم که پیش رفتی شعر و سخن محتاج سرپرستی شاهان عصر نیست سخنوران بزرگ و معروفترین مثلاً فردوسی، مولانا روم و بیدل را سرپرستی حکمرانان زمان میسر نبود باز هم ایشان آثار شعری بدرجهٔ احسن و اولی بوجود آوردند. بررسی ادبیات فارسی نشانگر است که عمده ترین ادبیات به بدترین و پراگنده ترین زمانهٔ سیاسی بوجود آمده است. دورهٔ تاتار و مغول در ایران شاهد روشن درین زمینه است. پیش از آنکه به زمینهٔ شعر فارسی مربوط به عهد اورنگ زیب صحبت کنیم، باید مقایسه کنیم اهمیت شاعران و ادیبان این عهد چگونه و تخلیقات ایشان چه جوری بوده؟ به لفظ دیگر لازم است که قدر و قیمت ادبیات شعری راجع به عهد اورنگ زیب و ما بعدش را تعین کنیم.

منصب رسمی ملک الشعرائی را از بین بردن هرگز بر این امر دلالت نمی کند که اورنگزیب مخالف سرسخت شعر فارسی بود به مطالعهٔ زندگانی این شهنشاه پیدا می شود که وی همه عمر در فتوحات ملکی و توسیع حدود سلطنت گرفتاری بی نهایت داشت. به قضاوت امور مملکت داری بجدی اشتغال داشت که برای ادبیات و دیگر فنون و هنرهای زیبا هیچ فرصتی نمی یافت. درین هیچ شک نیست که نسبت به سیاست کشورداری و امور سرکاری شعر و موسیقی و دیگر فنون لطیفه را وقعتی

1. A Social History of Islamic India (1605-1748) by Md.Yasin, pp.180-81.

نمی گذاشت. پس پول خرج کردن و خزانهٔ دولتی را برین چیزها رایگان دادن بعید از حکمت می دانست. باز هم هرگز نباید پنداشت که دربار او از عالمان و فاضلان قطعاً خالی بود. وی خودش ماهرترین فنکار خطاطی و عمده ترین نثرنگار فارسی بود بلکه یک نوع با شعر فارسی هم شغف داشت. "رقعات عالمگیری" که معروف ترین تالیف از وست در بیشتر موارد حامل شعر برجسته و مناسب حال مضامین و مطالب است. بسیاری از شعر منتخب از دیوان شعرای همزمانش است. این مندرجات شعر فارسی به اثبات می رساند که وی با شعر فارسی علاقه مفرادانی داشت، زیرا کسی که از شعر و شاعری بیزار باشد هرگز نمی تواند شعر با آن کثرت حفظ دارد.

دختر اورنگ زیب هم شاعره ای برجسته بود که بنام زیب النساء مشهور جهان است. شعرش امروز هم زبان زد عامة الناس است. هرچند اورنگزیب فرصتی نداشت با شاعران آمیزد باز هم زیب النساء ایشان را خیلی نوازش کرد و پذیرائی نمود. پس این شاعرهٔ شاعر نواز آن خلا را حتماً پر کرد که بعلت بی توجهی اورنگ زیب مربوط به شاعران پیدا شده بود. بیشتر شعرا در سرپرستی این شاعره بار احت و خوشحالی زندگی بسر می کردند. اشرف ماژندرانی، ناصر خسرو، غنی کشمیری، بیدل عظیم آبادی و دیگر شعرای نامی وابسته بدربار زیب النساء بیگم بودند که بهر طوری که ممکن بود مشاغل سخن پردازی را ادامه می دادند. بقول مؤلف فارسی ادب بعهد اورنگ زیب:

"میان شاه بانوان کسی ادبیات و فنون لطیفه را آنقدر زیاد فروغ نداد بجز زیب النساء." [۱]

لاله چیپت رای یکی از شاگردان ملا سعید اشرف ماژندرانی قطعه ای تاریخی بر مرگ این بانوی شاعر نواز نوشته است که نشانگر هنرمندی او در شعر و سخن است، ازین قطعه معلوم می گردد که تخلص زیب النساء "مخفی" بود ؎

رفت هستی نیست چون زیب النساء بیگم زدهر	زین خبر بزم جهان چون دیده اعمی شده
اینکه تاثیر کلامش در مزاج روزگار	روح بخش و جانفزا تر از دم عیسیٰ شده
بعد از شیرین کلامی خسرو ملک سخن	تا ز عالم رفت زیب از کشور معنی شده

[۱] فارسی ادب بعهد اورنگ زیب: دکتر نور الحسن انصاری: (بزبان اردو)

خویش را اندر تخلص گرچہ "مخفی" می نوشت — در ہنر لیکن زیادہ شہرۂ گیتی شدہ
سال تاریخ وفاتش چون بپرسیدم ز عقل — از رہ حسرت بگفت آہ از جہان مخفی شدہ[1]

آزاد بلگرامی شعر زیرین را با زیب النساء منسوب کردہ است ؎

بشکنند دستی کہ خم در گردن یاری نشد — کور بہ چشمی کہ لذت گیر دیداری نشد
صد بہار آخر شد و ہر گل بہ فرقی جا گرفت — غنچہ باغ دل ما زیب دستاری نشد[2]

زیب النساء در فنون خطاطی ہم مہارت داشت۔ مآثر عالمگیری رقمطراز است کہ او انواع خطاطی از قبیل نسخ، نستعلیق و شکستہ می دانست[3] شاید این ہنر از ملا سعید اشرف ماژندرانی آموختہ بود زیرا وی نہ تنہا شاعر و عالم بلکہ بہترین خطاط و خوشنویس ہم بود۔ کاوش ہای علمی زیب النساء نیز احسن و لائق ستائش بود ولی متاسفانہ آثار آن حالا بدست نیست۔ صاحب مخزن الغرایب فقط از یک تصنیفش یاد آوری کردہ است کہ معروف بہ "زیب المنشآت" است چنانکہ می گوید :

"زیب المنشآت کہ از تالیف آنجناب است فقیر آن را زیارت نمودہ"[4]

مورخین و تذکرہ نگاران ہم در سرپرستی علمی و قدردانی او رطب اللسان ہستند۔ صاحب "مآثر عالمگیری" بیانگر است کہ گروہی از عالمان و فاضلان و خوشنویسان با ثر کار بیگم برخوردار بودہ[5]۔ صاحب "ید بیضا" می نویسد :

"ہمیشہ بہ ترقیہ حال ارباب فضل و کمال مصروف می داشتہ و جماعت کثیر از علما و شعرا و منشیان و خوشنویسان بسایۂ قدردانی او آسودہ بود و کتب و رسائل بسیار بنام او بست تالیف پذیرفتہ۔"[6]

علامہ شبلی می گوید دربار زیب النساء اصلاً اکادمی (بیت العلوم) بود کہ دران ارباب علوم و فنون ہمیشہ حاضر می بودند و بہ شغل تالیف و تصنیف مشغول بودند و کتاب ہا کہ می نوشتند معمولاً بنام زیب النساء معنون می شد یعنی نخستین جزو نام آن کتاب بہ "زیب" شروع می شد مثلاً ملا صفی الدین اردبیلی چون بہ حکم بیگم تفسیر کبیر را بزبان فارسی برگرداند، نامش "زیب التفاسیر" نہاد۔ زیب النساء

---

[1] بیاض : خدا بخش لائبریری پٹنہ ورق ۵ تا ۷ [2] ید بیضا ورق ۱۰ [3] مآثر عالمگیری، ص ۴۹۴ [4] مخزن الغرایب (قلمی) [5] مآثر عالمگیری، ص ۴۹۴ [6] ید بیضا قلمی

بخاطر آنکه علما و فضلا استفاده کنند متصل بیت العلما کتب خانه ای عمده ترین هم طرح انداخت۔
مؤلف مآثر عالمگیری می گوید که آن شاهزادی علم پرور و هنر دوست به گرد آوری کتاب و ادامه دادن
شغل تصنیف و تالیف جدید همیشه کوشان می بود۔ کتاب خانهٔ مذکور واقعاً از هر لحاظ نادر الوجود
بود[1]۔ شهرت علمی مربوط به دیگر دختران اورنگ زیب هر چند کمتر از زیب النساء بود و او شان
مثل وی مهر و ماه آسمان علم و ادب نبودند باز هم با علوم و فنون آراسته بودند۔ از دختران اورنگزیب،
زینت النساء به فیض تربیت و توجه پدر، کمالات علمی تحصیل نموده بود و با وصف عقاید دینی یا
احکام و مسائل شرعی هم بخوبی آشنا بود[2]۔ در تذکرہ "صبح گلشن" یاد آوری از زینت النساء از حیث
شاعره ای برجسته شده است۔ حرف های مؤلف فوق البیان باین طور لیست :

" زینت النساء بیگم همشیرۂ زیب النساء بیگم از بنات اورنگزیب عالمگیر بادشاہ
است، عالمه و شاعره و حافظ کلام اللہ بود، زینت المساجد بنا کرده اش الآن در
شاہجہان آباد موجود و معمور، بر سنگ مزارش که در صحن همان مسجد است این شعر خودش
منقوش و منقور ے

مونس ما در لحد فضل خدا تنها بس است   سایۂ از ابر رحمت قبر پوش ما بس است "[3]

مآثر عالمگیری شاہد است که دختر اورنگ زیب بدر النساء نیز با سعادت حفظ کلام اللہ و درس های
علوم دینی برخوردار بود و با وصف علم و دانش عمل را پیوسته ملحوظ داشت۔ یکی دیگر دخترش موسوم
به زبیدۃ النساء بقول مؤلف مذکور خیلی عابده و صالحه بود و مادام در تحصیل علوم و فنون بسر می برد و
ذخیرۂ سعادت می اندوخت۔

محمد اعظم شاه پسر دوم اورنگ زیب با ادبیات و فنون ظریفه عشقی داشت از بطن بائی
اودی پوری متولد شد و مانند شاہزادگان درس های عالی گرفت۔ تاریخ و تذکرہ نگاران از علم و
فضل او تحسین ها نموده اند و گفته اند که وی در فنون رقص و موسیقی مهارت تامه داشت مخصوصاً
در جواهر شناسی و شناخت آهن مثل او کسی دیده و شنیده نشد :

" بالجمله شاه عالیجاه در سه فن بر زمان خود نظیر نداشته اول معرفت اصول موسیقی

---

[1] مآثر عالمگیری، ص ۴۹۴ [2] ایضاً ورق ۳۹۵ [3] صبح گلشن ص ۱۹۱-۱۹۲ ۔

در قص دوم شناختن کیفیت جواہر سوم دانستن جواہر اسلحہ آھن در این ھر سہ فن استادان کمال این فن از و تعلیمات می گرفتند[1]

طبق اقوال "سفینہ" و "بزم تیموریہ" مرزا بیدل، مرزا محمد زمان، حاجی اسلم سالم و حکیم شیخ حسین شہرت شیرازی معروف ترین شعرای دربار او بودند[2]۔ محمد اعظم شاہ نہ تنہا ناقد شعر بلکہ عاشق آن ہم بود۔ شعر فارسی و دو بیتی ھندی خوب تر می نوشت۔ این رباعی از وست ؎

قدر سخن از دو عالم بیش است ۔۔۔ با خیل خیال بادشہ درویش است

چون مصرع شوخ نیست فرزند عزیز ۔۔۔ یک معنی بیگانہ بہ از صد خویش است[3]

شاہ عالم بہادر شاہ کہ پس از جنگ شدید علیہ محمد اعظم شاہ بر تخت شاھی نشست، نابغہ زمان و حافظ قرآن بود۔ مآثر عالمگیری بیانگر است کہ چون قرآن می خواند سامعین خیلی حظ می برداشتند۔ با علم حدیث آشنا تر و در آن مہارت کامل داشت و اندرین علم اورا "سردار محدثین" می گفتند مؤلف تذکرۂ فوق الذکر بیان می کند کہ بزبان عربی "عربا" بزبان ترکی و فارسی اہل زبان و در فن خطاطی یکتای روزگار بود[4]۔ برخی از تذکرہ نگاران اورا از لحاظ شاعر ہم یاد کردہ اند و این رباعی باو منسوب کردہ اند ؎

اعلیٰ تر از آنی کہ علی خوانندت ۔۔۔ والا تر از آنی کہ ولی خوانندت

بر ھستی خود گواہ می خواہد خدا ۔۔۔ بی مثل بیا فرید و بی مانندت[5]

جویا کشمیری وابستہ بدرگاہ او بود قطعہ ای تاریخ در ستائش گفتہ بخدمتش گذرانید کہ این جوری است ؎

ز شمشیر بہادر شاہ غازی ۔۔۔ بود شیر فلک در چارہ سازی

چو تاریخ ورود موکب شاہ ۔۔۔ ضمیرم جست از عقل و دل آگاہ

خرد مستانہ در تقریر آمد ۔۔۔ بگفتا شاہ کشور گیر آمد[6]

قزلباش خان امید کہ نام خانوادگیش محمد رضا بودہ، مربوط بہ درگاہ شاہ عالم بہادر شاہ بود و بیشتر قصیدہ بہ ستائش او سرودہ، دیوانی فارسی ہم از پس خود گذاشت۔ صاحب سفینۂ ہندی گوید

---

[1] ید بیضا، ورق ۱۱۰ [2] سفینۂ ھندی، ص ۶ [3] تذکرۂ روز روشن، ص ۵۷ [4] مآثر عالمگیری (ذکر اولاد ذکور) [5] تذکرۂ روز روشن، ص ۳۸ [6] فارسی ادب بعہد اورنگزیب، ص ۱۱۱۔

که دیوانش قریب هفت هزار بیت خواهد بود[۱]. وی در ریخته هم شعر می گفت و ماهر موسیقی بود. برخی از اشعارش اینست ؎

روشن شود به پیش تو چون شمع سوز من | یک شب اگر تو هم به نشینی بروز من
خوش آن وقتی که می بالید از جانان بر دوشم | برنگ ماه تو هر شام پر می گشت آغوشم
خدا ناکرده اندوهت چرا از دوستان باشد | شنیدم کلفتی دادی نصیب دشمنان باشد[۲]

مرزا محمد احسن ایجاد از سرهند به دهلی آمد. چندی همراه بیدل اقامت گزید اما بزمان حکومت شاه عالم بهادرشاه اتالیق شهزاده عظیم الشان مقرر شد. بازبعد فرخ سیر بر منصب تاریخ نگار درباری فائز شد و موظف شد که وقائع تاریخی را بفارسی منظوم نویسد که همچنان بعمل آورد:

"در زمان فرخ سیر مورد الطاف سلطانی گشته . . . مامور منظم حالات آن بادشاه گردید بعد هفته آنچه نظم می کرد از نظر بادشاه می گذرانید و هزار روپیه انعام می یافت"[۳]

میر عبدالجلیل بلگرامی که بعد از اورنگزیب یکی از شاعران نامور بود بدرگاه فرخ سیر پیوست، عالم برجسته ای از زبان فارسی، عربی، ترکی و باشا بود و از روی تقدس و کمالات علمی و دیگر اوصاف ستوده امروز هم یاد آوری شود. وابستگی او با امیر الامرا سید حسین علی خان به الفاظ صاحب مآثر الکرام ملاحظه شود:

"امیر الامرا سید حسین علی خان که با ایشان الفتی خاص داشت در اکثر مجالس خود برملا می گفت که میر عبدالجلیل درین عصر نظیر ندارند ولوازم احترام فوق الحد بتقدیم می رسانند"[۴]

وی بزبان ترکی هم شعر می گفت. مشهور سوانح نگار آزاد بلگرامی شاگردش بود[۵]. مثل حکیم شیخ حسین شهرت و مرزا بیدل مدت دراز زنده ماند. یعنی از زمان اورنگ زیب تا بزمان محمد شاه. علی رغم از دیگر تخلیقات مثنوی ای معروف مربوط به ازدواج فرخ سیر نوشت که دلالت بر صلاحیت غیر عادی وی می کند. بر قتل سید حسین علی خان سینه فگار شده در شعر ذیل ماتم سرایی می کند ؎

---

[۱] سفینۂ هندی، ص ۶ [۲] انڈیا آفس لائبریری کیٹلاگ، جلد اول، خدابخش لائبریری پٹنہ [۳] سفینۂ هندی، ص ۶ [۴] مآثر الکرام، دفتر ثانی، ص ۲۹۳ [۵] ایضاً ص ۶۔

آثار کربلاست عیان از جبین هند | زد جوش خون آل نبی از زمین هند
شد ماتم حسین علی تازه در جهان | سادات گشته اند مصیبت نشین هند
نیلی است زین معامله پیراهن عرب | در خون گریه سرخ شد است آستین هند
گیتی چرا سیاه نگردد ز دود غم | خاموش شد چراغ نشاط آفرین هند
هند این چنین مصیبت عظمی ندیده است | دیدیم داستان شهر و روستین هند
از داغ دل زوند چراغان اشک جوش | این است نوبهار گل آتشین هند
ماهی در آب می تپد و مرغ در هوا | از شیون عظیم امیر مهین هند
هند از شهادتش تن بی روح گشته است | یعنی که بود او نفس واپسین هند[1]

وحشت تانیسری که نام اصلی وی شیخ عبدالوحید بود جندی همراه بیدل زندگانی کرد۔ طبق اقوال خوشگو دیوان شعر و مثنوی از خود گذاشت[2] او اصلاً شاعر غزل بود۔ دیگر شاعر نصیبی قبلاً وابسته بدرگاه اورنگ زیب ولی بعداً بدربار اعظم شاه مربوط شد۔ بیشتر قصیده بمدح اعظم شاه گفت که مجموعهٔ آن را "اعظم نامه" موسوم کرد۔ ارادت خان واضح بدربار بیدار بخت منسلک بود که پسر محمد اعظم شاه بود۔ پس از قتل او بدربار بهادر شاه پیوست۔ این همان شاعر است که بر تخت مغلیه از حق اعظم شاه حمایت کرد و کتابی موسوم به "تاریخ ارادت خان" نوشت که مشتمل بر واقعات از اورنگ زیب تا فرخ سیر است۔ عطا تتوی هم مثل میر عبدالجلیل مدت دراز زنده ماند و واقعات از عهد شاهجهان تا محمد شاه بچشم دید۔ تاریخ آخرین بدیوانش که دریافت می شود ۱۰۲۹ھ مطابق ۱۷-۱۷۱۶ میلادی است۔[3]

علاوه از شاعران فوق الذکر شاهان و رجالهای دولت هم فارسی شعر می گفتند و بعضی از آنها شاعر مستند و مسلم بودند۔ شهزاده اعظم شاه نه تنها مربی شاعر بلکه خودش هم نقاد سخن و شاعر مضبوط بود چنانکه صاحب سفینهٔ هندی می گوید:

"بی تکلف نقاد سخن و قدردان این فن بود و خود هم بنا بر موزونی طبع زبان را گلفشان می نمود و در هندی زبان اشعار خوب و رنگین می فرمود و در موسیقی تصنیفات

---

[1] مآثر الکرام، دفتر ثانی، ص ۲۷۱ تا ۲۷۲ [2] سفینهٔ خوشگو، ص ۳۲ [3] ایضاً، ص ۳۸

خوب خوب بسته که مشهور است دو مطلع از آن جناب یاد داشتم ؎

غمی بس است برو ای اجل فضولی نیست | برای سینهٔ ما خانهٔ نزولی نیست
راه نگاه را ز من از همه باز بسته ای | روز ره نظاره را شب ره خواب بسته ای[1]

محمد شاه بفنون ظریفه و شاعری بیحد شغف داشت بدربارش شاعران بکثرت مربوط بودند او خودش با عیش و نوش فراوان زندگی می کرد و شعر هم می سرود برخی از شعرش اینست ؎

"هر روز گرچه خود را می سازم آشنایت | خود را چو روز اول بیگانه می نمایی
یار در بر صبح بر سر فکر بر جایش کنید | دوستان شب می رود زنجیر در پایش کنید
شد پری در جلوه و محو تماشاییم هنوز | آنقدر از خویشتن رفتیم که می آییم هنوز
شعله ای در کعبه و بتخانه یکسان دیده ام | من نمی دانم که کافر یا مسلمانست شمع"[2]

امیران و رئیسان دربار مغول هم از شعر و سخن عشق داشتند و مربی شاعران بودند۔ بقدر بساط دارائی آنها را نوازش می کردند و انعام می بخشیدند۔ بسیاری از ایشان خودشان شاعر بودند و دیوان شعر از پس گذاشتند۔ اسم صمصام الدوله یکی از اعیان دولت درین زمینه لائق تذکر است۔ وی پسر شاهنواز خان بود۔ در شعرگوئی و تاریخ نویسی مهارت داشت۔ خودش نوشته است که نام خانوادگیش میر عبدالحی و تخلص "وقار" بود[3]۔ صاحب سفینه دو شعر ازو منقول داشته است ؎

"صد شکر جز تو نیست کسی همنشین دل | ما کنده ایم نام ترا بر نگین خویش
به گلشنی که تو سرمشتائی طرب باشی | چه لازم است که چون غنچه بسته لب باشی"[4]

دربار فرخ سیر علم و دانش و شعر و سخن را زیاد اهمیت نگذاشت اما علم دوستی و فرهنگ شناسی امرای دربارش این کمی را جبران نمود۔ آصف جاه باوصف بودن متخصص در معقولات و منقولات شاعری بلند پایه و قادر الکلام بود۔ نام اصلیش قمرالدین با خانوادهٔ سهروردی رحمة الله علیه متعلق بود۔ بر منصب نه هزاری فائز و باستانداری دکن مشرف بود۔ متخلص به آصف با شعر خیلی شغف داشت۔ بیدل را بسیار دوست داشت[5]۔ دیوان ضخیمش که مشتمل بر هزار و سی و هشت صفحه است از حیدرآباد دکن چاپ شده است چندین شعر غزل بطور نمونه مندرج است ؎

---

[1] سفینهٔ هندی ص ۲ [2] ایضاً ص ۱۸۱ [3] ایضاً ص ۲۴۳ [4] ایضاً ص ۱۸۱ [5] ایضاً ص ۱۱۱

"بیاد یار شب ای دل عنان خواب بگیر — دمد چو صبح برو نور آفتاب بگیر
وصال یار چو خواهی بجن درنگ آصف — به جستجو که درآیی ره شتاب بگیر

وحشت دلدار می باشد بسامان دگر — می کند چون آهوان رم در بیابان دگر
در دل پرخون را آن شوخ جولان می کند — جلوه گاه یار ما باشد گلستان دگر
حال خود را با طبیبان جهان آصف مگو — درد عشق یار را در ذوق درمان دگر"[1]

دانش نواز و فیاض آصف جاه مشهور جهان بود. مشایخ و علماء از هر طرف به بارگاهش می آمدند حتی از ماوراء النهر، خراسان، عراق عجم و دیگر جای ها اهل علم و دانش شهرهٔ قدردانی و بخشندگی از وی شنیده می شتافتند و به اندازهٔ همت بهره می جستند. عدهٔ چند از شعرش که مندرج ذیل است بر صلاحیت او شاهد باشد ؎

آه دردآلودمی باید مرا — نغمهٔ داودی باید مرا
عارض و لب خال و خط پر دلرباست — آتش بی دود می باید مرا
تا رخ آن ماه تابان بنگرم — طالع مسعود می باید مرا

تا مقابل کرد با خود حسن یار آیینه را — آمد آب تازه ای بر روی کار آیینه را[2]

دورهٔ محمد شاه ازین لحاظ معروف و ممتاز است که در آن بزرگان ادب و ارباب فضل و کمال جمع شده بودند، سلمان قلی خان، علی قلی خان ندیم، شیخ سعدالدین گلشن، میر شمس الدین فقیر، سراج الدین علی خان آرزو، نواب محمد صدرالدین فائز، شهرت شیرازی، صابر و مخلص وغیرهم شاعر و ادیب دربار او بودند. عمدة الامیر خان در بارگاه او از لحاظ شاعر فارسی خیلی معروف است، تخلصش انجام در بذله سنجی و لطیفه گویی طبع برجسته داشت و بذله گو بود. تذکرهٔ میرحسن مربوط به این امیر مرقوم دارد:

"نواب امیر خان از امرای عظام و ظرفای عالی مقام نواب عمدة الملک خوش طبع و شیرین کلام از مقربان فردوس آرامگاه بود. لطایف و ظرایف او مشهور و معروف است."[3]

این نواب مربی شاعران بود و خودش هم شعر می گفت، دو شعر از و یادگار روزگار است ؎

سرشکم کم نمی گردد بسعی چشم تر بستن — که نتوان شد ره سیلاب را مانع بدر بستن

---

[1] دیوان آصف جاه چاپ حیدرآباد دکن [2] سفینهٔ هندی ص ۷ [3] تذکرهٔ میرحسن، ص ۴۵ (مسلم یونیورسٹی علیگڑھ)

بزور ناتوانی یافتم بر وصل او دستی — به هر گامیست از مالغزش پای از و دستی[1]

نام اسحاق خان از امرای دربار محمد شاه قابل ذکر است، غایت متواضع و خجسته اطوار بود۔ پس از رفتن نادر شاه از هند در ۱۱۵۲ھ دیوان محمد شاه مقرر شد اما متاسفانه به همین سال بمرد شاعر با ذوق و خوبی بود خاصه غزل احسن می گفت۔ شعر تمثیلی از وی حامل ارزش بزرگ است۔ بعضی از شعرش اینجا نقل می شود تا معلوم گردد به مذاق شعری او چه قدر شسته و صاف است۔

خدا کند که گرفتار یار خویش شود — کسی که آفت صبر من از تغافل برد

سفته آید گوهر اشکم بچشم — بسکه در دل می خلد پیکان او

بارور هرگز نمی گردد چنار — دست صاحب جوهران خالی بود[2]

از بررسی اوضاع شعری این دوره مدید معلوم می گردد که مثنوی نگاری درین زمان راه تحول و تکامل بیش از بیش بپیمود۔ این صنف نه فقط برای شاعری بیانیه موزون است بلکه به منظور اظهار افکار راجع به تصوف هم خیلی سزاوار است۔ مثنوی های مرزا بیدل و ناصر علی سرهندی بسیار جالب و پر مغز است۔ درین مثنوی ها علاوه از موضوعات اساسی، ذخیرۂ مطالب تصوفانه و فلسفیانه نیز بدست است مثنوی "نیرنگ خیال" و مثنوی های عاقل خان رازی عمده ترین نمونۂ شعر بیانیه است۔

البته صنف قصیده درین دوره پیش رفت نکرد بلکه از رونق افتاد۔ اگر وجود داشت مانند قالب بی جان شده برقرار ماند۔ به همین جهت قصاید بلند درین دوره کمیاب است۔ صنف رباعی مناسب حال این زمان است ولی متاسفانه فقط دو شاعر هستند که نام شان درین زمینه مشهور است، یعنی مرزا بیدل و ارادت خان واضح۔ ناقدین سخن می گویند که بنای محمل شعر فارسی در هند بر چهار ستون مستحکم قرار دارد و عبارت از ین چهار ستون امیر خسرو، بیدل، غالب و اقبال لاهوری هستند۔ خلاصه فهرست طولانی از شاعران فارسی بعهد اورنگ زیب و ما بعد بیانگر است که با وجود حالات هنگامه خیز و نامساعد این دوره بهترین نمونۂ شعری فراهم آورد که ارزش و اهمیت آن به هیچ گونه کمتر نیست۔

---

[1] تذکرۂ میر حسن، ص ۵۸ (مسلم یونیورسٹی، علیگڈھ) [2] سفینۂ هندی، ص ۱۱۱

احوال زندگانی حکیم شیخ حسین شہرت شیرازی

چنانکہ قبلاً مذکور شد بعد از وفات اورنگ زیب در پیش رفتی شعر فارسی سست رفتاری روی نمود و این فن مورد زوال قرار گرفت باز هم از انصاف نبود اگر بگویند کہ ریشہ شعر فارسی از دربار شاہی بکلّی برانداختہ شد۔ علی رغم اختلال و انقراض سیاسی و اجتماعی شعرای فارسی شعرگویی را ادامہ داشتند چنانچہ بسیاری از ایشان درین دورہ بوجود آمدند کہ از آثار گرانبہا ادبیات فارسی را مالامال کردند۔ چنان شاعرانی برجستہ مرزا عبدالقادر بیدلؔ، حاجی اسلم سالمؔ، محمد زمان راسخؔ، سید صلابت خان سیدؔ، عبدالغنی بیگ قبولؔ، لالہ حکیم چند ندرتؔ و محمد افضل سرخوشؔ بودند کہ نقش مہمی را القا کردند۔

حکیم شیخ حسین شہرتؔ شیرازی ہم یکی از معاصر و ہمجلیس شاعران مذکور بود۔ وی ہم مثل امیر خسرو دورۂ ہفت پادشاہ از عہد اورنگزیب تا بعہد محمد شاہ را ناظر بود، شاعری با ارزش، پرگو و دارای اوصاف گوناگون بود۔ مرزا بیدلؔ و حاجی اسلم سالمؔ دوست صمیمی او بودند و بدرگاہ محمد اعظم شاہ باہم می نشستند۔ سید صلابت خان یکی از رجالہای دولت گورگانی بارہا برای ملاقات بہ خانہ اش رفتہ و بعنوان مہمان اقامت نمودہ بود۔ عبدالغنی بیگ قبولؔ، حکیم چند ندرتؔ و برندابن داس خوشگوؔ دوست عزیزش بودند چنانکہ خوشگو خودش می نویسد :

"شاعر کہنہ مضبوط بودہ با اکثر شعرای ہندستان صحبت داشتہ و با مرزا بیدل و حاجی اسلم سالمؔ در سرکار اعظم شاہ یکجا گذراندہ . . . . روزی سید صلابت خان میر آتش بہ خانۂ وی مہمان شدہ، آن روز مرزا عبدالغنی بیگ قبولؔ کہ یار غار و رفیق شفیق او بود ہمراہ نبود با خان مذکور گفت کہ معنی پرداز نواب کجا است کہ تشریف نیاورد؟ حکیم چند ندرتؔ و فقیر خوشگو اکثر باتفاق در خدمتش حاضر می شدیم بسیار تفضل و مہربانی می نمود"[1] .

[1] سفینۂ خوشگو، ص ۱۳۰

سید صباح الدین عبدالرحمٰن مؤلف "بزم تیموریہ" (ترجمہ از اردو) می نویسد کہ شیخ حسین شیرازی شہرت عربی النسل بود اما در ایران نشوونما یافت، بعہد عالمگیر بہ ہندستان رسید، طبیب محمد اعظم شاہ مقرر شد فرخ سیر خطاب حکیم الممالک بخشید۔ بدورۂ حکومت محمد شاہ از منصب چہار ہزاری سرفراز گشت۔ در ۱۱۴۹ھ فوت شد۔ دیوان فارسی مشتمل بر پنج ہزار بیت گذاشت برخی از اشعارش اینست ؎

نہ من شہرت تمنا دارم و نی نام می خواہم	فلک گرو اگذارد یک نفس آرام می خواہم
نالہ پنداشت کہ در سینۂ ما جا تنگ است	رفت و برگشت سراسیمہ کہ دنیا تنگ است
ای گل سنگ کوی تو جدا از وطنم کرد	من خار تو بودم کہ برون از چمنم کرد
صبح شو تا در فروغت روز عالم بگذرد	یک نفس دم را غنیمت دان کہ این ہم بگذرد[۱]

نام، خطاب و تخلّص :

ذکر شہرت در دہ یا دوازدہ تذکرہ درج است۔ ہمہ تذکرہ نگاران متفق ھستند کہ نام خانوادگیش شیخ حسین خطاب حکیم الممالک و تخلص شہرت بودہ۔ طبق کتلاگ کتاب خانۂ خدا بخش، پتنہ نامش حسین و تخلص شہرت بود[۲]۔ کتاب خانۂ ناسل کلکتہ ہم ہمین طور نوشتہ است اسپرنگر در کتلاگ خود (جلد ۱) خطاب او "نواب حکیم الممالک فرخ شاہی" مرقوم داشتہ است[۳]۔ اما این نکتہ ھنوز متنازعہ فیہ است کہ کدام بادشاہ این شاعر را خطاب حکیم الممالک بخشید؟ بعضی می گویند کہ وی را این خطاب فرخ سیر تفویض کرد۔ برندا بن داس خوشگو، میر غلام علی آزاد، حسین علی خان عظیم آبادی ہم بیانگر ھستند کہ شاعر را این خطاب از جانب فرخ سیر بخشیدہ شد اما سراج الدین علی خان آرزو احمد علی ہاشمی برآن باشند کہ شہرت این خطاب از محمد شاہ دریافت نمود۔ خلاصہ از خطاب حکیم الممالک (WORLD PHYSICIAN) روشن می شود کہ شہرت حاذق ترین طبیب عصر خود بود و این بہ صلاحیت بی پناھش بود کہ در سرکار اعظم شاہ بر منصب بلند فائز شد چنانچہ این شاہزادہ خطاب حکیم حاذق باو تفویض کرد[۴]۔ اما بعداً چون از لحاظ حکیم شہرۂ عظیم بدست آورد از سرکار محمد شاہ یا فرخ سیر خطاب حکیم الممالک دریافت کرد۔ مؤلف نتائج الافکار محمد قدرت اللہ خان گو پاموی می گوید کہ شہرت بعلت تشہیر در فن طبابت بملازمت

---

[۱] بزم تیموریہ، ص ۳۰۹-۳۱۰ [۲] کتلاگ عربی و فارسی جلد چہارم نمرہ کتاب خانۂ خدا بخش، پتنہ، ص ۵۲ [۳] کتلاگ اسپرنگر نمرہ ۵۲۱ ص ۵۳ [۴] نشتر عشق، ص ۹۹۲۔

محمد اعظم شاه داخل شد۔ وی نہ تنہا در شعرگویی دستگاه داشت بلکه در طبابت هم یگانه بود پس بعد از چندی بعهد شاه عالم بهادر شاه درجهٔ امتیازی حاصل کرد و بدورهٔ فرخ سیر خطاب حکیم الممالک دریافت نمود:

"آخر به هندوستان شتافته در سرکار محمد اعظم شاه بتقریب طبابت ملازمت حاصل کرد و در مراتب نظم طبع بلند و به فنون طبابت فکر ارجمند داشت پس از آن در زمان شاه عالم بهادر شاه به لیاقت نمایان عزت و احترام فراوان بهم رسانید و در عهد فرخ سیر به خطاب حکیم الممالک معزز و مباهی گردید[1]"۔

آبا و اجداد :۔

از مطالعهٔ کتلاگ کتابخانهٔ خدابخش، پتنه معلوم می شود که شهرت نسلاً عرب بود و آباش از بحرین به شیراز آمده توطن گرفتند الفاظ سفینه آنکه "آبای او در شیراز توطن گرفته اند[2]" مولف صحف ابراهیم نیز نوشته که "شهرت از اصل عرب بوده"۔ صاحب مجمع النفائس می گوید که "عجب دارم که از اعراب بحرین است[3]" مولف سرو آزاد راجع بادمی گوید که "اصلش عرب در ایران نشو و نما یافته[4]" شگرفی است که هیچ تذکره اطلاع بهم نرسانید که اسم آباش چه بوده؟ طبق گفتار صاحب مجمع النفائس بروز می شود که شهرت درس ابتدائی و درس طبابت در شیراز گرفت :

"اوائل در شیراز اکتساب فضایل علوم خصوصاً طب نمود"

صاحب نشتر عشق، شهرت را در طبابت عیسی نفس قرار می دهد گفتارش اینکه "وی از حکمای عیسی انفاس شیراز بود[5]"۔ میر غلام علی آزاد وی را "از شعرای درست اندیشه و اطبای صداقت پیشه[6]" تعبیر می کند۔ تذکره نگار دوست عزیزش خوشگو او را از حیث طبیب با این الفاظ ستائش می کند:

"و در حکمت و طبابت لقمان و جالینوس را طرف . . . و اقسام فیض به خلق خدای رسانند[7]"

مولفان مجمع النفائس و سفینه حکایت می کنند که روزی محمد اعظم شاه به یکی از اطبای شاهی (علاوه از شهرت)

---

[1] نتایج الافکار، ص ۲۴۶ [2] سفینه، ص ۱۳۰ [3] مجمع النفائس، ص ۵۶۴ [4] سرو آزاد، ص ۶۰ [5] نشتر عشق، ص ۹۶۲ [6] سرو آزاد، ص ۶۰۔ ۵۶ [7] سفینهٔ خوشگو، ص ۱۲۸

فرمائش کرد که سرمه عرضه دارد- روز دیگر چون شهرتؔ به حضرتش رسید به اشتباه پرسید که آیا سرمه آورده است؟ شهرتؔ برجسته گفت ؎

زغیر سرمه طلب می کنی بچشم بچشم به من نگاه غضب می کنی بچشم بچشم [1]

باوجود حصول شهرت و مقبولیت در فن طبابت شهرتؔ ازین صناعت خوشحال نبود - در یک غزل شکایت می کند که مردم ها احترام با سزا بجای نمی آرند پس آمدنش در هند با این پیشه رایگان گردید- در خیالش طبابت باید از قید و بند ملازمت سرکاری آزاد باشد زیرا طبیب سرکاری نمی تواند با پیشه خود انصاف کند - بنا برین می گوید که چون زندگی درین صناعت بسر برد معلومش شد که نوکر شدن و دریوزه گری کردن فرقی ندارد ؎

بهند آمدم بهر بخت آزمایی ندیدم خریدار جز ناروایی
بخود گفتم ای از وطن دور مانده چه افتاده بودت بدین غربت آیی
طبابت که آورده بودی ز یونان نیامد بکارت شوی گر شفایی
علاج شکست دل خود ندانی اگر پای تا سر شوی مومیایی
کمال ترا در نظر کس نیارد کند خاکت از سرمه توتیایی
نه بینی درین ملک یک چشم بینا اگر کار کحل الجواهر نمایی
چو نوکر شدم گشت معلوم شهرتؔ که نوکر شدن قسمی است از گدایی [2]

ورود به هند :-

شهرتؔ از شیراز به هند آمد اما هیچ تذکره نشان نمی دهد که به کدام سال در اینجا رسید ؟

از نشتر عشق معلوم است که به عهد حکومت سلطان محمد بهادر شاه بهند وارد شد- چنانکه مولف می نویسد:

"گویند باتفاق حسنه در عهد سلطان محمد بهادر شاه بهند افتاده بحضور شهزاده محمد اعظم شاه اعتبار پیدا کرد" [3]

کتلاگ کتاب خانه خدا بخش سراغ می دهد که شهرتؔ شیرازی به عهد اورنگ زیب بهند آمد و با سرکار شهزاده محمد اعظم شاه پیوست [4]۔ اسپرنگر درباره ورودش بهند می نویسد :

---

۱ مجمع النفائس، ص ۲۵۶ ۲ دیوان، ص ۳۱۴ ۳ نشتر عشق، ص ۹۶۳ ۴ کتلاگ خدا بخش کتاب خانه، جلد سوم ص ۲۰۶-

"Hakym Husyn Shuhrat came at the time of Aurangzeb from Shiraz to India and died in 1149A.H. He left a dywan of about 5000 bayts" -[۱]

علی قلی واله رقمطراز است:

"درزمان عالمگیر بادشاه از شیراز بهند آمده و در خدمت شهزادهٔ والاجاه محمد اعظم شاه بسر می برد و سلاطین و امرای سلطنت در تعظیم و توقیرش به اهتمام تمام می ورزیدند"[۲] -

مولفین صحف ابراهیم، مخزن الغرایب و سفینهٔ هندی متفق اند که ورود این شاعر بهند بزمان اورنگزیب اتفاق افتاد اما هیچ تذکره نگار اطلاع نمی دهد که کدام سال اینجا رسید - شگرف ترین آنکه قریب ترین تذکره نگاران زمان شهرت هم درین زمینه ساکت هستند. میر غلام علی آزاد می گوید:

"و در ایران نشو و نما یافته آخر سر بهند کشید و در سرکار محمد اعظم شاه بن خلد مکان بعنوان طبابت نوکر شد"[۳] -

خوشگو هم که با دوستی شهرت غرور می کرد و اکثر به دربار شاهی با هم می نشست راجع به هند آمدنش از تاریخ و سال هیچ نگفته است. فقط نوشته است که بهند رسیده خلاصهٔ عمر در خدمت بادشاه زاده عالی جاه محمد اعظم شاه صرف نمود[۴] - مولف مجمع النفائس که حکایت دلچسپ از سر مطلبیدن منجانب محمد اعظم شاه بگوش خود شنید، دربارهٔ تاریخ ورود این شاعر به هند چیزی نگفته است، تنها نوشته که اوائل در شیراز اکتساب فضایل و علوم نموده وارد هندستان گشته[۵] -

بهر کیف به شواهد داخلی مثلاً خودش از دیوان شهرت معلوم می گردد که وی از زادگاه هجرت نموده یکه و تنها به هندستان رسید ؎

برآمدیم چو بوی گل از وطن تنها[۶] نکرد کس ز وطن همرهی بما شهرت

همین طور جای دیگر توی دیوان می گوید که در عنفوان شباب به هند رسید و اینجا مانده بجدی

---

۱ اسپرنگر کتلاگ، جلد دوم، ص ۲۱۸ ۲ ریاض الشعرا، جلد دوم، ص ۲۱۸ ۳ سرو آزاد، ص ۶۰ - ۴ سفینهٔ خوشگو، ص ۱۳۸ ۵ مجمع النفائس، ص ۴۵۶ ۶ دیوان، ص ۱۳ -

پیر شد که موهای سر تمامی سفید گردید ؎

شهرت بیدل به هند آمد جوان و پیر رفت	صبح برد از زنگبار شب همین روی سفید
حاصل پیر از جوانی نیست جز موی سفید	صبح می آرد به هند شب همین روی سفید[۱]

مسافرت به دکن:

خوشگو می گوید که شهرت به دکن مسافرت کرده بود۔ میر محمد زمان راسخ، مرزا بیدل، حاجی اسلم سالم و حکیم شیخ حسین شهرت در مهم گجرات همراه محمد اعظم شاه همرکاب بودند چنانکه خوشگو گوید:

"میر و مرزا و حاجی اسلم و حکیم شیخ حسین شهرت در گجرات به لشکر شاهی با هم همطرح بودند"۔[۲]

بدوران اقامت به گجرات حاجی اسلم سالم دوست صمیمی شهرت از محمد اعظم شاه به زیارت خانهٔ کعبه شریف رخصت گرفت و بعد از ادائگی فریضهٔ حج باز گردید خوشگو می نویسد:

"وقتی که شاه در احمد آباد گجرات بود رخصت حاصل کرده بسعادت حج فائز شده بهند آمد"۔[۳]

علاوه ازین قضیهٔ مسافرت شهرت به دکن از یک غزل دیوانش هم به اثبات می رسد۔ شهرت، درین غزل بیانگر است که بعد از برگردیدن از سفر دلش برای دکن همیشه بیقرار ماند ؎

نه دل است اینکه من از سیر دکن آوردم	نگه رو بقفاییست که من آوردم
نه شدم مفت چو شبنم عرق چهرهٔ گل	اشک بلبل شدم و رو به چمن آوردم
داد چون بوی گلام همه جا حسن قبول	آبروی که به عزت به وطن آوردم
شهرت از سیر دکن آنچه توان برد بهند	نگه رو بقفاییست که من آوردم[۴]

دوران اقامت دکن شهرت با یک دوست، صمیمیت پیدا کرد که زبانش در تعریف وی رطب اللسان بود۔ پیکان فراق آن دوست بهمه عمر در دلش خلیده و خواهش ملاقات دوباره ناخلیده ؎

جز ذکر خیر دوست نباشد سخن مرا	گویا بنام اوست زبان در دهن مرا
آشفتگیست مایهٔ اصلاح کار من	مانند زلف قدر فزاید شکن مرا

---

[۱] دیوان، ص ۱۲ [۲] سفینهٔ خوشگو، ص ۱۰۶ [۳] ایضاً ص ۴۲ [۴] دیوان، ص ۲۴۷

دربند خویش می گذرد زندگانیم — هستی فگنده تا به طلسم بدن مرا
چون خامه گرچه توام خاموشیم ولی — ایجاد کرده اند برای سخن مرا
اوقات خویش صرف به یاد تو می کنم — عشق تو کرده است گرفتار من مرا
صبحی لبطالع شب هجرم نوشته اند — قسمت اگر ز هند برد تا دکن مرا [۱]

متاسفانه از تاریخ و سال این مسافرت شاعر به دکن اطلاعی بدست نیست۔ از مطالعۂ تاریخ هند وسفینۂ خوشگو ظاهر می شود که اعظم شاه بدوران اقامت مالوه از وفات اورنگ زیب آگهی یافته بتاریخ ۲۸ ذیقعده ۱۱۱۸ھ سوی احمد نگر شتافت بآن هنگام شهرت با دوستان مجلیس میرزمان، میرزا بیدل وحاجی اسلم سالم در گجرات به اردوگاه دولتی محمد اعظم شاه حاضر بود۔ چون وی ندیم خاص وطبیب سرکار اعظم شاه بوده، قرین قیاس است که لازماً همراه وی به احمد نگر رفته باشد۔ بنابرین می توان گفت که سفر شهرت به دکن غالباً در ۱۱۱۸ھ اتفاق افتاده باشد و آنجا قبل از وفات اورنگ زیب هم مدتی اقامت گزین بوده باشد۔

شهرت خاک دکن را خیلی می پسندید که برایش موجب فرخندگی وخوشحالی بود۔ هرچند در اینجا به مدت قلیل موقف ماند باز هم بعد مراجعت یاد دوستان دکن در دلش باقی ماند از همین جهت می گوید ؎

در هند می شهرت گرداشتم آرام — گفتم که دکن های دکن های [۲]

آرزوی مراجعت به ایران :۔

هرچند شهرت از لحاظ شاعری برجسته حکیم حاذق در هند آوازۂ بلند بدست آورده بود وزندگی با راحت بی نهایت بسر می کرد باز هم چنانکه از بررسی دیوانش معلوم می گردد همه عمر بیاد زادگاه (ایران) بیقرار ماند۔ دلش مادام می خواست که بوطن باز گردد ولی موفق نشد۔ جوانی در هند به پیری مبدل گشت وقامتش مثل هلال خمیده شد ؎

هلال قامت خود چون کنم نهان که چو ماه — فتاد طشت جوانی ز بام سال مرا [۳]

آرزوی مراجعت به ایران باشدت احساس درین غزل بآسانی دریافت می توان کرد ؎

---

۱ دیوان، ص ۲ ۲ ایضاً ص ۳۱۶ ۳ ایضاً ص ۱۳

شکسته است دل از کار و بار هند مرا | خدا نجات دهد از دیار هند مرا
بموج خیز جهان آن خسم که گردش چرخ | فگنده از سبکی در کنار هند مرا
اسیر دام توام ای فلک چه افتاده است | که قلع بند کنی در حصار هند مرا
به چار موج عناصر مقیدم داری | دگر برای چه کردی دوچار هند مرا
خدا گواست که بی اختیار مجبورم | اگر دهند تمام اختیار هند مرا
ز استخوان تنم سرمه دارد اصفاهان | زبس کشید فلک زیر بار هند مرا
چو بختی ای که بود در میان گلهٔ بز | شمرده اند غلط در قطار هند مرا
عنان گسسته به هر سو دوم چو بختی مست | نمانده است دماغ مهار هند مرا
تهی ز گرمی خود کرده اخگرم پهلو | فسرده است زبس روزگار هند مرا
بغیر آنکه چو طوطیست زنگ آیینه ام | به هیچ کار نباید بهار هند مرا
زبس به تنگم ازین ملک خواستم شهرت | اسیر کرده برندا از دیار هند مرا [1]

در غزل دیگر احساسات و تاثرات شدید مربوط به جدائی خود از ایران را باین طور بیان می کند ـ

در خزان هند تا کی نوبهارم بگذرد | چند در تاریکی شب روزگارم بگذرد
سیم وقتم صرف سیر هند گردد تا به کی | عمر چون مه چند در شبهای تارم بگذرد
چند گلگونم ز هندستان کند تحصیل داغ | لاله سان تا کی بنان شب مدارم بگذرد
می کند هر کس که دارد چشم استقبال آن | در صفاهان سرمه داری گر غبارم بگذرد
صرف گردد تا به کی در هند شهرت وقت من | چند در تاریکی شب روزگارم بگذرد [2]

آخر کار بیزاری شهرت از هند بحدی رسید که گفت اگر ازین کشور به کشوری دیگر می بوده باشد ـ ستارهٔ بختش خیلی زیادی می درخشید ـ

برآمد اختر بختش ز تیرگی چون مهر | چو شهرت آنکه ز هند آبرو برون آورد [3]

زیارت بیت الله ـ

شهرت بزمان حکومت محمد شاه زیارت بیت الله کرد به روایت خوشگو یکدفعه بمرض مهلک

---

[1] دیوان، ص ۱۸ [2] ایضاً، ص ۱۰۷ [3] ایضاً، ص ۱۰۹ ـ

مبتلا شده از زندگی مایوس گردید، پس در آن حال نذر کرد که اگر ایزد متعال شفا بخشد به مکہ رفته زیارت بیت اللہ بجا آرد۔ الفاظ خوشگو اینست :

" وقتی بہ مرض صعب درمانده بود نذر کرد کہ بشرط شفا بطواف حرمین شتابد چون صحت یافت بجا آورد"[۱]

خودش ہم گوید کہ آرزوی حج بیت اللہ از پیشتر بدلش بود و بہ تکمیل آن ہمیشہ نگران بوده

دیده ام من از در دل فتح باب خویش را ۔ کی کشاید جز طواف کعبہ از کارم گره[۲]

اما با آنکہ آرزوی شدید داشت چون مرادش بر نمی آمد از خدا این جوری مسئلت نموده

مرا از راه حق گذار این ھند و بگرداند ۔ زعزم کعبہ منعم می کند بخت سیہ یارب[۳]

خوش بختانہ چندی بعد بخشش یاوری داد، از حضور محمد شاه رخصت گرفت و بوقت روانگی اظہار خوشحالی بہ این الفاظ نموده

شہرت زھند مرد بتیانہ می روم ۔ یعنی بہ طوف کعبہ ز بتخانہ می روم
مستانہ می روم رہ بیت الحرام را ۔ ساغر کشیده جانب میخانہ می روم
فرش است کفر در رہ من ہمچو نقش پا ۔ گویا بہ کعبہ از رہ بتخانہ می روم
در این دیار پوچ ز بس بر شنیده ام ۔ غافل بہ ہند آمده دیوانہ می روم
از ھند عزم کعبہ مقصود کرده ام ۔ یعنی بطوف کعبہ ز بتخانہ می روم[۴]

و بعد از ادائیگی حج خدا را این جوری تشکر نموده

شہرت ز خدا طوف نبی خواستہ بودم ۔ صد شکر کہ حق آنچہ دلم خواست ہمان کرد[۵]

مولف ریاض الشعرا مربوط بہ سفر حج شہرت می نویسد :

" در اواخر بہ مضمون قاید توفیق عزیمت سفر سعادت اثر حجاز نموده بزیارت حرمین شریفین شده مراجعت بہ ھند نمود"[۶]

بعد مراجعت از حج بیت اللہ احترام شاعر بدربار بادشاہی بالا شد۔ میر غلام علی آزاد می گوید :

---

[۱] سفینۂ خوشگو، ص ۱۲۹ [۲] دیوان، ص ۸ [۳] ایضاً، ص ۱۱۶، [۴] ایضاً ص ۲۵۸
[۵] ایضاً ص ۱۲۹ [۶] ریاض الشعرا، ص ۲۱۹۔

"و بعد ادای مناسک بدرگاه خلافت مراجعت نمود به منصب چهار هزاری سر افتخار بر فلک چهارم رساند." [۱]

و هم بقول مؤلف مزبور :

" بعد ادراک این سعادت بدرگاه والا معاودت نموده به منصب چهار هزاری سرفراز بوده." [۲]

اواخر زندگانی ــــ وفات :

در زمینهٔ اواخر زندگانی شهرت تذکره ها اطلاعی بهم نمی رساند. اما بررسی دیوانش بروز می کند که روزهای آخر عمرش خوشگوار نبوده. خودش در بیشتر موارد به اشعار تکرار نموده است که چطوری بهند وارد شد و چگونه عهد جوانی و پیری را در اینجا صرف نمود ؎

شهرت بیدل بهند آمد جوان و پیر شد	صبح برد از زنگبار شب همین روی سفید
حاصل پیر از جوانی نیست جز موی سفید	صبح می آرد بهند شب همین روی سفید [۳]

اسپرنگر می گوید که شهرت تا به سال ۱۱۳۹ھ در حین حیات بود. [۴] اما در این زمینه سراغی نمی دهد که آنوقت عمرش چند سال بوده؟ شعری از دیوان شهرت به تحقیق می رساند که بهنگام گفتن آن شعر غزل عمرش به شصت سال رسیده بود ؎

آن ماهی ام که در طلب آب زندگی	می گردم و بشصت رسیده است سال من [۵]

راجع به قامت و سالخوردگی خود اقرار می نماید ؎

هلال قامت خود چون کنم نهان که چو ماه	فتاد طشت جوانی ز بام سال مرا [۶]

شهرت از کهن سالگی و قامت خمیدگی حساس تر بود و اظهار آن جا بجا در بیت ها می کرد ؎

چند سختی کشم از بار گنهگاری خود	قامتم گشت خم از کوه گرانباری خود [۷]
وقت پیری بار هستی را کشیدن مشکل است	عمر چون قد را دوتا سازد مکرر می شود [۸]
تا بیده است ضعف تنم زندگانیم	قوت گرفته است ز بس ناتوانیم [۹]

---

[۱] سرو آزاد، ص ۶۰ [۲] ید بیضا، ص ۱۲۲ [۳] دیوان، ص ۱۰۸-۱۰۹ [۴] اسپرنگر کتلاگ نمره ۵۲۱، جلد اول، ص ۵۰ [۵] دیوان، ص ۲۰۴ [۶] ایضاً ص ۱۳ [۷] ایضاً ص ۱۴۹ [۸] ایضاً ص ۱۳۷ [۹] ایضاً ص ۲۲۱.

از اشعار دیوان معلوم می شود که وی در اواخر زندگی بی قدری و بی مایگی دنیا را کاملاً درک نمود پس از همه علائق دوری گزیده به گوشه نشست و اعلام نمود که امیران با فقیران به هیچ حال محسود نمی شوند زیرا فقیران، شاهی را وقعتی نمی دهند ؎

هیچ کس از اغنیا محسود اهل فقر نیست
عمرها شد شاهی از چشم گدا افتاده است [۱]

راستی آنست که از هنگامی که وی قصد بیت اللہ کرد تمامی از علاقمندی دنیا خیر باد گفت ؎

باید از خویش چو شهرت بشود رو گردان
روی خود هر که سوی یثرب و بطحا کرده است [۲]

شهرت در آخر عمر از لحاظ جسمانی بیچاره ناتوان شده بود، آن وقت یاس و حسرت بر او مستولی گردیده بود و زندگی بمردگی بسر می برد، دندانش همه ریخته بحدی که انگشت حسرت هم نمی توانست گزیدن. پس به تحمل رنج و غم و دیگر بلاهای زندگی مادام آماده بود ؎

جوانی چون گذشت افسرده باید زندگی کردن
که در ایام پیری مرده باید زندگی کردن [۳]

بکام او را که از بهر تاسف نیست دندانی
درین مهمانسرا افسرده باید زندگی کردن [۴]

صاحب نشتر عشق آگهی می دهد که بعد از مراجعت حج بیت اللہ شهرت بمدت مختصر وابسته بدرگاه شاهی ماند "و چندی با آن حال گذرانید تا آنکه در شهر ذی الحجه سنه یک هزار و صد و چهل و نه از این خاکدان درگذشت [۵]" خلاصه مرگ شهرت در سال جلوس چهارم یا پنجم محمد شاه واقع گردید۔ چنانکه صاحب "مجمع النفائس" هم گوید :

"در سال چهار یا پنج سال فردوس آرامگاه به رحمت حق پیوست۔"

خوشگو تاریخ سال ارتحالش از کلمهٔ "شهرت مرد" مستخرج می نماید :

"در سال هزار و صد و چهل و نه عزم سیر آنجهانی فرمود و فقیر تاریخش "شهرت مُرد" یافته۔" [۶]

مولف سرو آزاد علاوه از تاریخ ارتحال شهرت مقام ارتحالش را هم نشان می دهد و قطعه تاریخ وفات از خود می نویسد که خیلی مشهور شده بسیاری از تذکره نگاران آن قطعه را منقول داشته اند :

"وفاتش در شاهجهان آباد ماه ذی الحجه تسع و اربعین و مائه والف اتفاق افتاد ؎

---

[۱] دیوان، ص ۵۵ [۲] ایضاً ص ۶۳ [۳] ایضاً ص ۲۹۲ [۴] نشتر عشق، ص ۹۶۲ [۵] سفینهٔ خوشگو ص ۱۳۰

بی نظیر زمانہ شیخ حسین | گوی معنی زنکتہ سنجان برد
هاتفی از برای رحلت او | سال تاریخ گفت "شهرت مرد"[1]
۱۱۴۹ھ

مکارم اخلاق :-

دانشمند بزرگ شہرت نہ فقط نابغۂ روزگار بلکہ حامل اخلاق حسنہ و اوصاف ستودہ هم بود۔ بررسی مندرجات از تذکرہ های مختلف مربوط با اخلاق و عادات او سراغ می دہد کہ ہر چند بدربار شاہی حامل درجات بلند و در نظر رجالہا دولت محترم اما خیلی سادہ مزاج و عاری از غرور بود۔ علاقمندی بدنیا داشت ولی حریص دولت و جاہ و منصب نبود چنانکہ خوشگو می گوید :

"باوجود تعلق بہ بی تعلقی می گذراند"[2]

بغایت مہربان و مہمان نواز ہر کہ پیش او بہ حاجت می رفت باخندہ پیشانی پذیرایی می کرد و حتی الوسع حاجتش روا می کرد۔ طبعاً درویش مزاج، خیلی نرم درگفتار و مستقیم و برجستہ بود :

"و ہر کس ہر قسم مدعای کہ بخدمتش می برد صورت برآمدن در آیینۂ امید می دید۔ دانشمندی با درویشی جمع ساختہ و آزادی با امرایی یکجا کردہ . . . ذات مبارکش را درین زمانہ از مغتنمات می دانستند"[3]

مولف هذا مزید می نویسد کہ خود او و حکیم چند ندرت بیشتر بہ خانۂ شہرت می رفتند و تا بہ دیر با هم می نشستند در آن موارد با ایشان مہربانی و شفقت می نمود۔ الفاظ خوشگو :

"حکیم چند ندرت و فقیر خوشگو اکثر با اتفاق در خدمتش حاضر می شدم بسیار تفضل و مہربانی می نمود"[4]

بروایت همین مولف یکدفعہ شہرت شعری باز خواند و با خوشگو و ندرت فرمایش کرد کہ ہمچنان شعری برجستہ بگویند تا صلاحیت ایشان در شعر گویی بروز گردد۔ شعر شہرت این بودہ ؎

نقش من از پاکبازی بر سر کویت نشست | شش جہت را کرد ششدر نرد من بیدرد من[5]

خوشگو برجستہ این شعر بگفت ؎

خواہ بر خاکم بیفگن خواہ بردار از زمین | هست در دست تو طاس نرد من بیدرد من[6]

---

[1] سرو آزاد ص ۲۰۰ [2] سفینۂ خوشگو، ص ۱۲۸ [3] ایضاً [4] ایضاً ص ۱۳۱، [5] ایضاً [6] ایضاً

شهرت خیلی پسندید و تحسین کرد - این سرگذشت نشان می دهد که وی در صنعت سخنوری با حریفان هیچ حسرت و حسادت نداشت بلکه وسیع النظر و فراخدل بود. مثل خوشگو، علی ابراهیم خان نیز بیانگر است که با وجود حصول منصب بلند مانند فقیر با سادگی و قناعت می زیست :

" در حین اقتدار هر که حالت خود را بروی عرض می کرد به اندازهٔ قسمت مراد می یافت . . . و باوصف امارت حشمت مذاق درویشانه و شرب آزادانه داشت[۱]"

مؤلف "همیشه بهار" دربارهٔ او رقمطراز است :

" مرد بیست دانشمند و در فضایل علمی و حکمی نظیر خود نداشت[۲]"

طبق بیانات میر غلام علی آزاد، شهرت از محاسن آداب و مکارم اخلاق اتصاف داشته و سراج الدین علی خان آرزو در زمینهٔ اخلاق و عاداتش می گوید :

" بارها فقیر این مرد را دیده بسیار بشاش بشاش لطیفه گو کسی بود . . . بهر حال پیری بود در کمال شوخ طبعی[۳]"

هند از دیده گاه شهرت :-

شهرت به زمانی هندوستان رسیده بود که آفتاب دولت مغول به نصف النهار عظمت و جلال می درخشید - دورهٔ مجلل اورنگزیب را بچشم خود دیده بود و حالا اختلال و انتشار همان را مشاهده می کرد - قسمت بزرگ عمرش در هند شمالی گذرانده بود - وی هم مثل دیگر شاعران ایران به تعریف این کشور رطب اللسان بوده اما آرزوی شدید مراجعت به وطن (ایران) او را همیشه بی قرار و پراگنده خاطر داشت دلش بسی می خواست که کم از کم یکدفعه هم به ایران باز گردد ولی موفق نشد. پس خرمی و شادابی سرزمین هند دل بیقرارش را راحتی نداد خاصه در حالیکه بعد از وفات اورنگزیب اخلافش بلافاصله مملکت را خراب تر ساختند - پراگندگی و خرابی مملکت را دیده دلش به تنگ آمده بود جانشینان اورنگزیب به حصول مسند خلافت پیوسته با همدیگر می جنگیدند و قتل و خون می کردند - از لحاظ بودن خدمت گذاری جانثار دولت تیموری وی این اوضاع بدترین مملکت را بچشم می دید ولی جسارت نداشت که به مخالفت یا موافقت یکی از حکمرانان لب کشائی کند - پس همیشه خواهش می کرد که بهر طوری

۱ـ صحف ابراهیم خان، ص ۷۲۴ ۲ـ همیشه بهار: کشن چند اخلاص، ص ۴۴ ۳ـ مجمع النفائس، ص ۲۵۶ .

این کشور را ترک نموده به وطن باز گردد چنانکه می گوید ؎

شکسته است دل از کار و بار هند مرا | خدا نجات دهد از دیار هند مرا
اسیر دام تو ام ای فلک چه افتاده است | که قلعه بند کنی در حصار هند مرا[1]

در یک غزل احوال و اوضاع مردم هند را مورد بیان قرار داده می گوید که ایشان به قعر مذلت فرو رفته اند۔ ارباب علم و دانش با وصف صلاحیت در پردهٔ غفلت و بی اعتنایی روپوش می شوند و دون فطرتان به مناصب جلیل و مراتب عظیم فائز می شوند۔ بنا براین سائر مملکت تباه و برباد می شود ؎

بسکه زاریست شیوهٔ گلها | می کند زاغ کار بلبلها
بسکه رفعت پناه شد پستی | در ترقی بود تنزلها
چشم پوشی ز بسکه صورت یافت | دیدنی شد رخ تغافلها
گشت دنیا مقام اهل طلب | کوچ کرد از جهان توکلها
مردم از بس شدند دست بسر | آستین است جیب کاکلها
خار گردید شهرت از بس گل | می کند زاغ کار بلبلها[2]

احوال بدترین هند به دست جانشینان و ایران ناخلف را معاینه کرده شهرت بدل بسیار ناراحت بود ولی جسارت گفتار نداشت۔ از همین جهت راجع به این خرابی ها به شعر خود مرجا اشاره کرده است۔ مطالعهٔ اشعارش به این عنوان، برای دانستن احوال تاریخی آن زمان خیلی ضروری است۔ غزلهایش بروز می گرداند که احوال هندیان در آن زمان خراب ترین گردیده بود۔ نالائقان و نابکاران بر مناصب و مراتب اساسی دولت متصرف شده بودند، پاسداران رهزن و پاسبان شب درنده گردیده بودند ؎

خوار شد بسکه زندگانی ها | سبکی هامی کشند گرانی ها
پاسبان زمانه دزد شدند | کرد گرگی سگ شبانی ها
شمع سان سوختیم و دم نزدیم | داد از دست بی زبانی ها
بی تو در غور کی مویز شدیم | پیر گشتیم در جوانی ها
سقف رفعت پناه شد پستی | آستان کرده آسمانی ها[3]

---

[1] دیوان، ص ۱۸ [2] ایضاً ۲۸ [3] ایضاً

شاعر اقرار می کند که زبانش از ابراز حقیقت احوال درمانده است پس نمی تواند آشکارا بیان کند باز هم بیشتر موارد در کلام اشاره می کند به عنوانی که ارباب بصیرت از آن می توانند اوضاع حقیقت معلوم کنند ؎

بی زبانم در ادای مطلب خود چون قلم　　　می کنم گاهی برای دیگران ابرام را
هر که در میخانهٔ هستی درآید بایدش　　　از خط ساغر بداند گردش ایام را
همچو شهرت هر که از صورت به معنی برد پی　　　دید از آغاز کار روزگار انجام را[1]

بعهد شهرت دو گروه مردمان در اجتماع بسر می بردند یکی اعلیٰ و دومی ادنیٰ اما گروه اعلی برای مفاد ادنیٰ هیچ فکر نمی کردند۔ بیشتر از آن گروه خود پسند و مغرور بودند ؎

کی بود از خاکساران اهل دولت را خبر　　　پیش پا دیدن طریق مردم مغرور نیست[2]

اینجا برخی از اشعار برگزیدهٔ شاعر بطور نمونه مندرج می شود تا صورت اصلی اجتماع هندی در آن زمان بروز گردد ؎

به بزم هند نه پان دیدم و نه راگ شنیدم　　　درین زمانه ز بس عیش برگ و ساز ندارد[3]
چنان ربوده ز جا اضطراب عالم را　　　که در قلم و صورت هم آرمیدن نیست[4]
زمانه کرد چنان انتقام را قسمت　　　که زیر دست شدن روزی زبردست است[5]
ظلمت هندستان از بس که عالمگیر شد　　　روز روشن در نظر کم از شب دیجور نیست[6]
از ظلمت هند است ز بس بزم فلک تار　　　در مشعل خورشید نمانده است ضیا هیچ[7]
آرامگاه خلق ز بی نوری است شب　　　هندستان ز قحطی آدم بهشت شد[8]
جام اگر آید درین عالم بگردش جم کجاست؟　　　من گرفتم گشت هندستان بهشت آدم کجاست؟[9]

شهرت می گوید که در کشور هند هر نواب یا امیر هندوی می دارد هندوی چنان ندیدم که بی صاحب بوده باشد ؎

ز بس هر صاحبی در هند بی هندو نمی باشد　　　گر آید در نظر نادر بود هندوی بی صاحب[10]
زادهٔ دولت ز بس با مطربان پیوند داشت　　　جام جم را دیدم آخر کاسهٔ طنبور شد[11]

---

[1] دیوان، ص ۱۳۱ [2] ایضاً ۹۳ [3] ایضاً، ص ۱۱۱ [4] ایضاً ص ۵۲ [5] ایضاً ص ۸۴ [6] ایضاً. ص ۹۳. [7] ایضاً ص ۱۰۰ [8] ایضاً ص ۱۱۴ [9] ایضاً ص ۶۵ [10] ایضاً ص ۳۹ [11] ایضاً ۱۳۹

مزید برآن در غزلی طویل دربارهٔ ناروایی و بی حیایی هندیان ابراز نماید که مشتمل بر مشاهدات و تجربات شاعر مربوط به این کشور است۔ روانی و برجستگی این غزل نشان می دہد که عکس برداری اجتماع هند درین غزل واقعاً ترجمان حقیقت است ؎

نه بینی درین ملک یک چشم بینا	اگر کار کحل الجواہر نمایی
ببازار آدم فروشان رسیدم	ندیدم خریدار جز ناروایی
ہمه ترک و زنگی بود بیش قیمت	ھمی نرخ ھندی بود کم بہایی
پسر را پدر می فروشد درینجا	ز ھم ناخن و گوشت دارد جدایی
چگویم ز بیقدری آدمیت	خریدارش ارزانی و ناروایی
شنیدم که می گفت کوری بکوری	اگر خواھی اینجا به کاری درآیی
بشغل و عمل دل نه بندی که اینجا	دو کار است یا نوکری یا گدایی
چه این نسخه برباد دادند کوران	بخود گفتم از پردهٔ بی صدایی
کزین ھر دو سررشته یک رشته خوش کن	که از عہدهٔ پیچ و تابش درآیی
بگفتا که آسانی این دو مشکل	تواند شدن لیک با بی حیایی
نه پاجی گری با حیا جمع گردد	ندارد حیا نسبتی با گدایی
درین جا زبیستی توان یافت رفعت	درین جا کند استخوانی ھمایی
اگر داعی نوکری شد ضرورت	که ھند است کسبش گدایی گدایی
بہرحال اغماض را پیشه کردم	که شد لازم نوکری بدادایی
چو نوکر شدم گشت معلوم شہرت	که نوکر شدن قسمی است از گدایی[1]

مشاہدات و معتقدات :-

شہرت شاعری حساس ترین بود۔ معتقداتش مشتمل بر مشاہدات و تجربات خیلی پرارج و گرانسنگ است و طبعاً لائق تقلید و تعمیل۔ وی یقین داشت که انسان ہر چه از صعوبت و زحمت و نخشو برداشت می کند علتش حصول شہرت و ناموری و جاه و منصب دنیاوی است ؎

---

[1] دیوان، ص ۳۱۴۔

هر جفای می کشیم از دست شهرت می کشیم　　دل شکسته چون نگین از پهلوی نامیم ما[1]

هما مشو که سعادت ترا زیان دارد　　مخور فریب که این لقمه استخوان دارد[2]

بیوفایی از متاع دنیاوی و بی مهری از جاه و منصب دل را پاکیزه می کند و آن را جلوه گاهِ محبوب حقیقی می سازد ؎

کی برای مطلبی دل را منور ساختیم　　تا لوجه الله این آیینه را پرداختیم[3]

انسان طبعاً کما بیش خود پسند می باشد و کوشش می کند که زیاد از زیاد تمتع ازین جهان بردارد پس فکر از خیر خواهی دیگران نمی کند بلکه دریغ ندارد که بنی نوع انسان را گزند رساند۔ شهرت این طریق مردم را مورد نکوهش قرار می دهد و می گوید که لمحات زندگی که فعلاً میسر است خیلی ارجمند است۔ پس باید که آن را بفلاح و بهبود دیگران صرف نماید ورنه چیزی جز ندامت بدست نمی رسد ؎

بریکدگر زیادتی از بسکه می کنند　　این قوم نیستند ز این زیاد کم[4]

صبح شو تا در فروغت روز عالم بگذرد　　یک نفس دم را غنیمت دان که این هم بگذرد[5]

فکر عامه اینست که بد رفتاری با دشمنان و منافرت از ایشان رواست اما شاعر ما درین زمینه فکر جداگانه دارد۔ می گوید که این دشمنان هستند که عیب های ما را بهتر و بیشتر از دوستان نشان می دهند پس ما هشدار می شویم بنا برین آنها اصلاً دوست مخلص و سزاوار محبت هستند نه که مورد مذمّت ؎

می رسند از بسکه پیش از من به عیب کار من　　دوست تر می دارم از خود دشمنان خویش را[6]

ستمگر چیزی جز ستم نمی دهد واقعاً ستم با آن شعله مانند است که از آن بجز شرر چیزی نمی خیزد ؎

بغیر ظلم توقع مداد از ظالم　　که نخل شعله اگر بار می دهد شرر است[7]

شهرت معتقد است که انسان هرگز بیش نمی یابد مگر آنکه نصیب اوست واقعاً این دنیا مثل زن فاحشه سراپای ناقص الوجود است بنا برین هیچ توقع ازین دنیا نباید داشت و دریوزه گری نباید کرد ؎

قسمت روز ازل خانهٔ ما می داند　　چه ضرور است که ما بر در هر خانه رویم[8]

---

[1] دیوان، ص ۲۰ [2] ایضاً ص ۱۳۲ [3] ایضاً ص ۲۸۸ [4] ایضاً ص ۲۵۰ [5] ایضاً ص ۱۶۹ [6] ایضاً ص ۸ [7] ایضاً ص ۹۴ [8] ایضاً ۲۳۶

منت کش مهمانی چرخیم درین بزم | جز قسمت خود روزی آماده ندیدیم[1]
بیا شهرت به بین با دیدهٔ من عیب دنیا را | که من این قحبه را با چشم دنیا دیده می بینم[2]

اوضاع بدترین زمانه را دیده می گوید که امروزها هر چه عزت و ناموری نصیب دون فطرتان است نه بر بنای خوبی و هنر بلکه بر اساس مال و زر است که ایشان با دست درازی و ناروائی اندوخته اند اگر این مال و زر از ایشان می گیرند به هیچ چیزی کمی ارزند سه

سفله زآلودگی دولت دنیاست عزیز | این طمع چوا زود ور شود مس باشد[3]

جهانیان تمام تر مخمور شراب هستند یعنی گرد یک فرع می گردند البته به حصول مطلب اصلی کعبه و بتخانه ساخته اند سه

گرچه از تشنه یک باده خرابند همه | کعبه جای دگر و میکده جای دگر است[4]

---

[1] دیوان، ص ۱۲۰ [2] ایضاً [3] ایضاً ص ۱۲۸ [4] ایضاً ص ۵۸ ۔

شعرای مجلیس

حاجی اسلم سالم :-

متخلص به سالم مال کشمیر پسر برهمن بود۔ شیخ محسن فانی که شاعر صوفی مشرب ولستاد ملاغنی بود او را مسلمان ساخت۔ ملاغنی در شعر ایهام پیدا کرده آنرا به بلندی برد اما حاجی اسلم به انتهای بلندی رسانید۔ مدت مدید بدرگاه عالیجاه محمد شاه مربوط ماند۔ هنگامی که اعظم شاه به گجرات مقیم بود وی هم در اردوی لشکر شاهی همراهش بود۔ ملا قاتش همین جا با مرزا بیدل، حکیم شیخ حسین شهرت و میرزمان راسخ اتفاق افتاد۔ همه ایشان وابسته بدرگاه شهزاده مذکور بودند[1] این همان مقام است که حاجی اسلم از شهزاده اعظم شاه برفتن مکه معظمه اجازه گرفته بود۔ بعد از ادای مناسک به هند برگردید۔ چون اعظم شاه بدست برادر بزرگ هلاک شد حاجی اسلم به عزیمت برگشتن به وطن کشمیر از راه دهلی روانه شد۔ در دهلی با شاعر معروف مرزا بیدل برخورد و روابط استوار با وی پیدا کرد۔ مرزا بیدل درین مورد از احوال و آثارش دریافت نمود۔ باز برخی از اشعار خود براو باز خواند۔ حاجی اسلم بپاسخ گفت که وی آن تمامی شعر را قبلاً شنیده بود اگر شعر تازه دارد باز بخواند۔ خلاصه حاجی اسلم می خواست که تحول شعر بیدل را بداند زیرا کلام بیدل را همیشه تحت مطالعهٔ خود قرار می داشت۔ راستی آنست که مرزا بیدل هم همه عمر نسبت به دیوان دیگران دیوان حاجی اسلم بیشتر بررسی می کرد[2]۔ بهرطوری حاجی اسلم در ۱۱۱۹ھ به کشمیر رسید و اتفاقاً به همین سال ازین جهان رفت۔ صاحب سفینه می نویسد که حاجی اسلم شاعری بود و فکرش نازک وارفع تر[3]۔ دیوانش مشتمل بر یازده هزار شعر تمام تر عمده و معیاری است۔ سید صلابت خان در سرکار اورنگزیب

---

[1] سفینهٔ خوشگو ص ۴۴ [2] ایضاً [3] ایضاً

ومحمد اعظم شاه امیری معتمد بود، می گوید کروی از دیوان حاجی همیشه استفاده می کرد واقعاً حاجی اسلم شاعری مسلم ومستند بود۔ در فن شعر مثل غنی وجویا آوازه نیافت باز هم کلامش پر مغز مانند کلام غنی، رُمان انگیز مثل کلام بینش وحساس ترین همچون شعر فانی است[1]۔ صاحب مجمع النفائس می گوید که مثل او از کشمیر چه از جای دیگر هم بسیار کم برخاسته است[2]۔

دیوان حاجی اسلم سالم در کتابخانۂ خدا بخش پتنہ دستیاب است. تقریباً هشت هزار شعر در آن به اصناف قصیده، غزل، قطعات، ترکیب بند ومثنوی موجود است۔ قصاید در تعریف محمد اعظم شاه واورنگ زیب سروده است۔ برخی از قطعات بعنوانی است که احوال تاریخی آن زمان را بیانگر می شود وبرای پژوهشگرانِ تاریخ، بسیار کارآمد است۔ مثنوی ای مختصر در اوصاف عیدگاه کشمیر نوشته است۔ دیگر مثنوی محتوی بر حکایت جوانی از لاهور است که بیمار از محبت دختری پریزاد شده بود۔ این مثنوی "گنج معانی" است که تاریخ پایانش اینست ؎

بجو تاریخ این گنج معانی   ز دل چون نسخۂ درد معانی[3]

حاجی اسلم اصلاً شاعر غزل بوده۔ غزلهایش دلکش وسحر انگیز است۔ محبت بازاری یا فکر ناقص در آن راه نیابد۔ شعر بر مثال سبک صائب، کلیم وفغانی می سراید۔ چندین شعر از دیوانش بطور نمونه منقول می گردد ؎

زاہدان وا شد در میخانه چشمی وا کنید   می بجوش آمد شما هم غیرتی پیدا کنید

غباری گرد گل از دست وحدت شد جهان پیدا   پری افشاند طاوس قدم شد آسمان پیدا

دست غیب سائلی شاید بفریادی رسید   غرق دنیا گشتگان دست کرم بالا کنید

بهار آمد کرادا امانت ای ساقی بجنگ افتد   میان شنبه وآدینه می ترسم که جنگ افتد

ندارد دختر رز حسن عالمگیر افیون را   چه نازی در سرست این لیلی یک شهر مجنون را

زراز طور وایمن هر که بوی برد می داند   که رمزی بود با فرهاد ومجنون کوه وهامون را

دل آید در محبت طالب ومطلوب برگردد   در آتش چون سپند افتاد آتش در سپند افتد[4]

---

۱ فارسی ادب بعهد اورنگ زیب، ص ۳۲۳ ۲ مجمع النفائس، ص ۱۹۰ ۳ دیوان اسلم سالم کشمیری کتابخانۂ خدا بخش پتنہ، کتلاگ نمبر ۵۶۴ ۴ سفینۂ خوشگو، ص ۳۵۔

میرزمان راسخ :-

یکی از شعرای بجلیس حکیم شهرت، نام خالوادگی میر محمد زمان سرهندی و تخلص راسخ بود. پدرش میر احمد در شعر گویی شاگرد عم خود مفاخر حسین ثاقب بود[۱]. راسخ در انواع علوم دستگاه داشت و به سرکار محمد اعظم شاه ملازم بود که موخر الذکر در خور استعدادش منصب عطا کرده بود. امرای دولت از وی بسیار احترام می کردند اما احیاناً با پسری خوش جمال بنگالی تعلق خاطر پیدا کرد که منظور نظر خود اعظم شاه بود. بدین جهت شهزاده خیلی عصبانی شد حتی راسخ را از دربار خود مردود ساخت[۲]. لاچار به وطن باز گردید و زاویه نشین شد، شاعر بلند خیال و نازک بیان بود. در شعر مطالب پیچیده و دقیق بیان می کرد از ین لحاظ در شعر گویی طرز جداگانه مخصوص بخود پیدا کرد. با مرزا بیدل، حاجی اسلم و شهرت روابط استوار داشت. سرخوش از ذوق شعری او یاد آوری کرده می گوید که یکدفعه وی (سرخوش) مطلعی گفت که سامعین را خیلی مطبوع شد ؎

به اندک تلخی اندوه عشرت عالمی ارزد | به تشویش خلل این نعمت دنیا نمی ارزد[۳]

راسخ بلا فاصله اصلاح نموده گفت که واژهٔ "تلخی" سزاوار موقعیت نیست بجای آن واژهٔ "کاوش" باید شد. شعری پسندیدهٔ راسخ در اینجا یاد آوردنی است که مورد انتقاد گردید ؎

جامهٔ صبر به بالای جنون تنگ آمد | آنچه از دست بر آمد به گریبان آمد[۴]

عادل خان عادل از درستی استعمال "جامه" معترض شده گفت که جامه معمولاً بر اندام یا بالا تنگ می شود و اینجا مراد از "بالا" سراپا است. میر زمان بر آن اعتراض برجسته مصرعی از هاتف بطور ثبوت باز خواند :

"هر قامت ترک شد جامه تنگ"[۵]

خلاصه راسخ شاعری بود بزرگ و شهرت و مقبولیت او مسلم. پسر خواهرش میر غازی شهید و ارادت خان واضح از شاگردانش بودند. مرگش در ۱۱۶۰ھ اتفاق افتاد. سرخوش قطعه ای تاریخ وفات گفت ؎

---

[۱] سفینهٔ خوشگو، ص ۱۳ [۲] ایضاً [۳] ایضاً ص ۱۸ [۴] ایضاً [۵] ایضاً

محمد زمان راسخ خوش خیال   دریغا بجان آفرین جان سپرد
چو تاریخ فوتش دل از عقل خواست   خرد گفت بادل که "راسخ بمرد"[1]

راسخ دیوان شعر و مثنوی به عنوان "داد و فریاد" از پس خود گذاشت، انتخابی هم از کلیات مرزا مبارک الله واضح شاعری دربار محمد اعظم شاه تالیف نموده بود[2] مثنوی راسخ مانند دیگر مثنوی های این عهد اخلاقی و تمثیلی است وطبق بیان صاحب مجمع النفائس غایت دقیق و مغلق است. پایان مثنوی این شعر قابل تذکر است ے

بیا راسخ که انجام کلام است   نماز خامه را وقت سلام است
دگر شور جنونی می کنم یاد   من و خونین نوائی داد و فریاد[3]

مرزا عبد الغنی بیگ :-

از شاعران همنشین شهرت مرزا عبد الغنی بیگ قابل ذکر است. تخلص "قبول" و وطن کشمیر است. بقول خوشگو شاگرد مرزا داراب بیگ جویا است اما مولف "مراة الخیال" بیانگر است که استادش محسن فانی بود که در ۱۰۸۰ھ وفات یافت[4]. غایت خنده پیشانی، وسیع النظر، حوصلمند وطرفدار مشکل پسندی در شعر بود. مرصع نگاری در شعر از مشخصات هنر مندی او بود. شاعران معاصر را نیز با این سبک مخصوص متاثر کرد. به ثبوت دلیل خودش شعری گوید که در آن هم مرصع نگاری را از دست نداد ے

با گور شتر بود مقابل؟   شعری که نباشدش دو محمل[5]

مؤلف مخزن الغرایب می گوید که غنی همه عمر به کشمیر ماند اما این نکته متنازعه فیه است. زیرا خود از شعرش پیدا می شود که وی از کشمیر به دیگر مقامات هم بسر برده بود، در ابیات زیرین می گوید[5]

کرده است هوای هند دلگیر مرا   ای بخت رسان به باغ کشمیر مرا
گشتم ز حرارت غریبی بیتاب   ای صبح وطن بده طباشیر مرا[6]

غنی بزیارت قلعهٔ قدیم (پرانی قلعه) رفته بود که بنا انداختهٔ فیروز شاه تغلق بود و در آنجا چندی توقف

---

[1] مثنوی راسخ راز و نیاز، ص ۴۲ (مصرعهٔ تاریخ مطابقت به تاریخ وفات شاعر اصلاً ندارد) [2] فارسی ادب به عهد اورنگ زیب، ص ۱۵۳ [3] مثنوی راسخ راز و نیاز، ص ۴۴ [4] مراة الخیال، ص ۱۵۳ [5] مخزن الغرایب، ص ۲۹۵ خلاصة الافکار، ص ۱۲۴ [6] سفینهٔ خوشگو، ص ۹۹.

نموده بود - وی طبعاً شاعر سوسیال بود لذا میان شاعران و ناداران زندگی بسر می کرد - با این همه متعدد قصاید در مدح امرای زمان گفت - بقول خوشگو به تعریف میر جمله ترخان نخست وزیر نظام الملک آصف جاه هم قصیده سرود[۱] قصیده ای که به مدح میر جمله ترخان گفت موصوف به صلهٔ آن جایزهٔ گرانبها بخشید - خوشگو اقرار می نماید که او خودش همراه غنی اوقات بسر کرده بود و با صلاحیتش استفاده کرده[۲] - یکدفعه غزلی گفته پیش غنی برد، غنی شعری از آن مشخص کرده رای داد که مقدم را موخر و موخر را مقدم گرداند - خوشگو پیش نهاد غنی را قبول کرد و همان طور تعمیل کرد - شعر مبتکر خوشگو این جور بود ؎

هزار شیشهٔ دل گشت سنگسار فلک — بجز شکست نبوده است کاروبار فلک[۳]

بعد از اصلاح شعر فوق خوب تر و مناسب حال شد که این جوری است ؎

بجز شکست نبوده است کاروبار فلک — هزار شیشهٔ دل گشت سنگسار فلک

غنی در توصیف اسپ صمصام الدوله قصیده ای نوشت این اسپ واقعاً شگرف ترین زمانه بود که اوصافش بر زبان همه بود ؎

آن سبک رو گر زد ر یا بگذرد نعل زرش — ترنمی گردد ز آب بحر چون عکس هلال

در نفس از مشرق آید گر به مغرب دور هست — آن پری پیکر که از دامان زین آرد ببال[۴]

غنی عمر طولانی یافت - این نکته از دیوانش هم پیدا می شود، بحدی پیر فرتوت شده بود که از زیستن بستوه آمده بود - هر چند شعرش بر این اثر مبالغه آمیز است باز هم به اقتباس انگلیسی ایشر گرمی توان پی برد؛

"Ghani had physically become so weak that he used sticks to walk. His eye-sight being too defective, he used spectacles. He became deaf and his hairs turned white. His mouth was virtually teethless."[۵]

---

۱ سفینهٔ خوشگو ص ۹۹ ۲ ایضاً ص ۳ ایضاً ص ۱۰۰ ۴ ایضاً ص ۵ دیوان غنی: محمد داراب، ایشر گرمی کتلاگ بمبئی ۱۹۶۴ ص ۲۰۰

خلاصه غنی به انتهای درازی عمر رسیده در ۱۰۷۸ھ فوت شد[۱] و در کشمیر به "مقبرة الشعرا" مدفون گشت. محمد علی ماهر مربوط به سال وفاتش این قطعه گفت ؎

چو دادش فیض صحبت شیخ کامل محسن فانی — غنی سر حلقهٔ اصحاب او در نقطه دانی شد
تهی چون کرد بزم خویش را گردید تاریخش — که آگاهی سوی دار البقا از دار فانی شد[۲]

وی نه تنها شاعر بلکه نابغه ای روزگار بود. استادش محسن فانی به جهت علم و فضل غیر عادی، او را خیلی گرامی داشت و در حل مسائل پیچیده با وی مشورت می کرد. غنی شاکی بود که شاعری، اصل جوهرش را پس پشت انداخت ؎

ز شعر من شده پوشیده فضل و دانش من — چو میوه ای که بماند به زیر برگ نهان[۳]

بررسی احوال و آثار شاعر آگهی می دهد که همه عمرش با صبر و تحمل و قناعت و توکل بسر شد. غنی اصلاً مثل نامش غنی و بی پروا بود. شاعر معروف اردو علامه اقبال در تعریفش رطب اللسان است[۴]

شمار شعر دیوانش به درستگی معلوم نیست اما به دیوان چاپی تقریباً نوزده هزار شعر بدست است. میان فارسی گویان کشمیر بعد از فانی وی شاعر قابل لحاظ است. صائب که مشهور و معروف شاعر است، آماده بود که به عوض یک شعر غنی سراسر دیوان به وی دهد چنانچه هرگاه کسی از شاعران از هند به ایران می رفت ازش می پرسید که آیا شعری از کلام غنی تحفتاً همراه خود آورده است[۵]؟ طاهر وحید قزوینی، فطرت موسوی و مرزا بیدل اشعار غنی را به طیب خاطر بررسی می کردند. غزلهایش حایز اخلاقیات و فلسفه و تصوف است.

عبد القادر مرزا بیدل:-

از سخنوران هجلیس شهرت نامور ترین بود که احوال مفصل زندگانیش تقریباً در هر تذکره موجود است. این شاعر عظیم در کتاب معروف "چهار عنصر" احوال زندگانی خود را بطرز شاعرانه و فلسفیانه نوشته است که به زمینهٔ معرفی احوالش مأخذ حقیقی و اساسی است. وی در ۱۰۵۴ھ/ ۴۵-۱۶۴۴ میلادی متولد شده بود. تاریخ تولدش از واژهٔ "انتخاب" یا "فیض قدس" برمی آید.

---

[۱] سفینهٔ خوشگو، ص ۱۰۰ [۲] مراة الخیال، ص ۱۶۲، تذکره طاهر نصرآبادی ص ۴۴۵ (از مصرعهٔ تاریخ ۱۰۷۹ھ برمی آید)
[۳] دیوان غنی، ص ۶۰ [۴] فارسی ادب بعهد اورنگزیب، ص ۳۲ [۵] مقدمه دیوان غنی.

اصلاً ترک مربوط به قبیلهٔ چغتائی بود. در اثنای اکتساب درسیات به رشته های نجوم و ریاضی و طبیعات درجهٔ امتیازی بدست آورده بود. کتابی دینی هندوان راهم با دقت مطالعه نموده بود. می گویند که داستان "مهابارت" سراسر حفظ نموده بود. در فن موسیقی یگانهٔ روزگار بود[1]. بزبان های ترکی و هندوی دستگاه کامل داشت. مربوط به زادگاهش خیلی اختلاف است. خوشگو که همراه بیدل مادام نشست و برخاست می کرد می نویسد که زادگاهش لاهور بود اما آزاد بلگرامی رقمطراز است که بیدل در عظیم آباد پیدا شد. با آنکه تا آنوقت آزاد بلگرامی از بیان خوشگو معرف شده بود. برخی تذکره نگار زادگاه بیدل دهلی یا بخارا نشان داده است. درین هیچ شک نیست که بخارا جای پیدائش پدر بیدل است. باز هم همگان متفق اند که وی در هند بدنیا آمد و همه عمر از این کشور بیرون نرفت. دهلی را مولدش بدین علت قرار می دهند که وی اواخر زندگی همین جا بسر برد. اتفاقی عجیب است که خودش در "چهار عنصر" از مولد خود هیچ اطلاعی بهم نرسانیده است. بهرطوری اندرین کتاب بصراحت اشاره نموده است که زمان طفولیت به استان بیهار گذرانید چنانچه در کودکی اکثر همراه عمویش مرزا قلندر به رانی ساگر (فعلاً آره) می رفت و یک دفعه در ۱۰۶۶ھ به آره رفته بود[2]. همراه دیگر عمویش مرزا عبداللطیف به ترهت نیز اقامت گرفته بود. مرزا موصوف به آن وقت در لشکر شاه شجاع بر منصبی نظامی عهده دار بود. پس از هزیمت لشکر شاه شجاع در آنجا همراه این عمو سوی چارچوند نزد پتنه روانه شد. بعداً به مهسی رفت که آن هم نزد پتنه است[3]. خلاصه بیدل در حدود پانزده سال در استان بیهار متوقف ماند[4]. راجع به رسیدن پتنه در یکی از رقعات حوالهٔ خصوصی موجود است[5]. بیدل در زندگی خود سه بار آگره رفت[6] و دهلی اول سفر آنجا در ۱۰۸۱ھ اختیار کرد. قشنگی است که دوبارهٔ سفر او به آگره تنها در سفینه مذکور است. دیگر تذکره درین باب خاموش است. وی در ۱۰۸۰ھ زن گرفت[7] و بر مثال اشتغال آبا خودش هم در لشکر محمد اعظم شاه ملازم شده منصب پنج هزاری را نائل شد. بماه محرم ۱۰۸۵ھ چون لشکر شاهی سوی حسن ابدال عزیمت کرد، وی نیز همراه بود. در حسن ابدال تا بماه ربیع الاول ۱۰۸۹ھ موقف

---

[1] سفینهٔ خوشگو، ص ۱۸ [2] کلیات بیدل، ص ۵۱۹ [3] سفینهٔ خوشگو، ص ۵۵۱، ۵۵۴ [4] ایضاً ص ۵۶۲ [5] ایضاً، ص ۵۵۱ [6] ایضاً ص ۵۲۹-۳۰ [7] ایضاً ص ۵۶۲-

ماند۔ پس از آن همراه شهزاده اعظم شاه به گجرات رفت۔ اتفاقاً همین وقت راسخ سرهندی، حکیم شیخ حسین شهرت و حاجی اسلم سالم نیز بخدمات نظامی شهزاده مذکور در آمدند۔ بنابراین بیدل را فرصت غنیمت میسر شد که همراه آن سه شاعر زندگی گذارد۔ به ظرف این مدت آوازهٔ بیدل و آثار ادبی او محیط همه کشور را فرا گرفت۔ دو مثنوی او "محیط اعظم" و "طلسم حیرت" خیلی شهرت گرفت و زبان زد عام گردید۔ یک دفعه شهزاده به او گفت که قصیده ای در مدحش سراید، بیدل را مطبوع نه شد و ترک ملازمت نموده به دهلی رفت[1]۔ بعداً شهزاده (اعظم شاه) رقعه ای نوشته اصرار نمود که بخدمتش برگردد اما بیدل این رباعی گفته فرستاد ؎

از شاه خود آنچه این گدا می خواهد   افزونی منصب رضا می خواهد
با همت فقر ننگ خواهش نکشد   سر خیلی لشکر دعا می خواهد[2]

اما پیشتر ازین وقوع بیدل در تعریف شاهزاده مذکور قصیده ای نوشته بود که مشتمل بر هفده شعر است و به کلیاتش هنوز محفوظ است۔

بیدل بسیار قوی و بلند قامت بود تذکره های فارسی و اردو بیانگر است که روزانه هشت من (در هندی هشت سیر شاهجهانی) غذا صرف می کرد۔ عصای سی و شش من بدست می داشت۔ و چهار زن همسرش بودند[3]۔ صوفی کرامات بود، می گویند رتبه اش در تصوف هم پلهٔ جنید بغدادی و شبلی بود۔ آثار ادبی ابن عربی و مولوی روم همیشه تحت بررسی قرار می داشت[4]۔ به صحبت صوفیان برگزیدهٔ عمر بسر می برد۔ "چهار عنصر" آگهی می دهد که کرشمات فوق العاده از همان دورهٔ طفولیت ظاهر بود۔ در اودیسه صحبت شاه قاسم تأثیر عمیق بر او انداخته بود و به دهلی از همنشینی شاه کابلی بسیار تمتع بر داشته و رمزهای تصوف از وی دریافت نموده۔ نظام الملک آصفجاه به استادی بیدل مباهات می کرد، در ۱۱۳۲ھ مطابق ۱۷۱۹ میلادی بیدل را به دعوت آمدن به دکن استدعا نمود اما موخر الذکر شعر زیرین فرستاد و بسیار عذر خواست ؎

دنیا اگر دهند نخیزم ز جای خویش   من بسته ام حنای قناعت به پای خویش[5]

---

[1] مراة الخیال، ص ۳۲۵، ید بیضا، ص ۵۰ [2] رقعات بیدل، نول کشور پریس، ص ۱۹ [3] ایضاً [4] ایضاً ص ۱۱
[5] مراة الخیال، ص ۳۲۵، ید بیضا، ص ۵۰۔

همین طور بهادر شاه اول بتوسط وزیر خود منعم خان بیدل را بارها فرمایش کرد که شاهنامه ای لنویسد ولی وی هر بار خودداری نمود. روابط بیدل با سید برادران خیلی استوار بود اما چون ایشان فرخ سیر را قتل کردند تعلق با اوشان قطع کرد زیرا با مقتول بسیار وابستگی داشت.

بیدل از شاعران هند تنها شاعر است که اشعار بیرون از شمار از پس خود گذاشت. تعداد شعر او زیاد از یک لک است. کتابش "چهار عنصر" که خود نوشت او ست در فن نثر قطعاً الگوی بی مثال است. رقعاتش معروف به "نکات بیدل" اصلاً فن پاره ای عمده ترین از نثر فارسی است که زنده جاوید است. وی در حقیقت شهنشاه غزل بود. غزلهایش هم پلهٔ غزلهای امیر خسرو است که اول و آخر شاعر عشق و محبت بوده باز هم در غزلهای بیدل جالب ترین رنگ آمیزی محبت و تصوف و فلسفه پدید است. راستی آنکه بیدل در شعر دبستانی جداگانه ایجاد کرد که موسوم به "دبستان بیدل" است[1]. چنانچه عمده ترین نمونهٔ سبک هندی در شعرش موجود است که شاعران آینده مخصوصاً از آن سبک پیروی نمودند حتی غالب و اقبال هر دو تقلید طرز بیدل کردند. بیدل به اتفاق همگان یکی از چهار ستون ادبیات هند و ایران محسوب می شود. بقیهٔ از همه ستون امیر خسرو، غالب و اقبال هستند[2]. او را یکی از شاعران بزرگ افغانستان هم می شمارند. بیدل شناسی به افغانستان بدین معنی پر ارج است که در پرتو آن تمایل تنقیدات ادبی فارسی بروز می گردد که خاصه مورد بحث از صلاح الدین سلجوقی و حافظ نور محمد قرار گرفت.

لاله حکیم چند ندرت:-

از شاعران مجلیس شهرت شیرازی است که به تانیسر تعلق داشت، تانیسر از زمان قدیم اهم ترین شهر هندوستان بشمار می رود. طبق بیان خوشگو ندرت جوانی خوشگل حامل اخلاق ستوده و در حلقهٔ ادبی زمان خود بسیار عزیز و ارجمند بود[3]. روشن خیال و سنجیده مزاج از همان عهد شباب مزاح طراز و بذله سنج بود. خوشگو مزید می نویسد که به ابتدای تحصیل درسیات خودش و ندرت باهم به مولوی میان محمد عابد می رفتند و از ش درس "اخلاق ناصری" می گرفتند. هر دو با مرزا افضل سرخوش روابط استوار داشتند و باهم شعر می گفتند. خلاصه ندرت، خوشگو و سرخوش

---

[1] فارسی ادب بعهد اورنگ زیب، ص ۲۲۳ [2] ایضاً [3] سفینهٔ خوشگو، ص ۲۱۵۔

گلهای یک چمن و حرف های یک دیوان بودند[1]۔ اتفاقاً بعد از چندی ندرت بحصول روزیانه با اشکالات دچار شد۔ عاقبت، بخشی الممالک صمصام الدوله از خزانهٔ شاهی پنجاه روپیه ماهانه برایش معین کرد که در خور کفالت بود۔ ندرت بغایت ذهین، بلند خیال و دلدادهٔ دقت مطالب در شعر بود و ذوق عرفان داشت۔ نه تنها به مصاحبت متعدد شاهان بلکه به معیت مختلف شاعران مانند شاه گلشن الله، مرزا بیدل، سید صلابت خان و دیگر صوفی شاعران معاصر اوقات بسر برد۔ باب دهم از "بگوت گیتا" را نیز بزبان فارسی منظوم برگردانده که در آن چهارده هزار شعر مسجع و مقفیٰ بدست است۔ برخی ازین اشعار بخوشگو هم باز خواند بالخصوص شعر زیرین که بیانگر برداشتن کوهی عظیم بر انگشت از کرشن است؎

سبک برداشت آن کوه گران را — چو ماه نو بر انگشت آسمان را[2]

مثنوی دیگر معروف به "ذره و خورشید" نوشت که مشتمل بر دو هزار شعر است در آن صلاحیت شعری ندرت بدرجهٔ احسن ارائه می دهد۔ علاوه بر این ساقی نامه ای محتوی بر هفت هزار شعر بنام نواب صمصام الدوله هم سرود که از لحاظ حسن بیان و جذابیت و روانی مهمتر است۔ متعدد قصیده بستائش نواب صمصام الدوله، میر جمله ترخان و دیگر امرای دولت نوشت۔ تعداد شعر غزل وی زیاد از پانزده هزار است۔ در فن نثر اسلوب پیچیده روا داشت و در آن هم در حدود پنج هزار شعر با موقع و مناسبت چسپان نموده است۔ خلاصه ندرت یکی از نادر الوجود دانشوران معاصر بود۔ برخی از اشعارش که درج ذیل است، صلاحیت غیر عادی شاعرانهٔ وی را بروز می گرداند؎

تا کی مقید من و مائی زخود برآی — ای بندهٔ خیال خدائی زخود برآی

به شیرین می خوری پیمانه پرویز ازین غافل — که آخر خنجر شرویه خون کوهکن گیرد

سخنور در لباس فقر هم جوهر نما باشد — نیام ذوالفقار حیدر رضی از بوریا باشد

می زند دم از مسیحا خم ز پهلوی شراب — زنده سازد مردهٔ صد ساله را بوی شراب

زبان در کام دزدیدن صفای دل کند پیدا — در آن محفل که عیب یکدگر گفتن هنر باشد

سوزد به خاک هم ز تب عشق تن مرا — چون صبح آتش است نهان در کفن مرا[3]

۱؎ سفینهٔ خوشگو، ص ۲۱۵ ۲؎ ایضاً، ص ۲۱۶ ۳؎ ایضاً۔

محمد افضل سرخوش:۔

یکی از عزیزترین دوستان شہرت کہ تولدش در ۱۰۵۰ھ مطابق ۴۱-۱۶۴۰ میلادی در سرزمین کشمیر شد[1] وی منسوب بہ ہمان ترک قبیلۂ برلاس است کہ بیدلؔ منسوب بود۔ پدرش محمد زاہد بہ ملازمت امیر عبداللہ خان زخمی بر منصب امیر سامانی فائز بود۔ امیر مذکور خودش بہ سرکار شاہجہان با منصب ہفت ہزاری مشرف بود۔ بعد از وفات محمد زاہد پنج پسرش بدرگاہ شاہی ملازم شدند۔ سرخوش قبلاً بخدمت پدر بود اما پس از مرگش بہ سفارش بخشی الممالک روح اللہ خان داخل ملازمت سرکاری شد چنانکہ خوشگو می گوید اورنگ زیب سرخوش را بدربار خود حسب معمول امور اہم مامور داشت:

"از سرکار عالمگیری منصب مناسب داشت بخدمت بعضی کارخانجا مامور بود"[2]

پس از وفات اورنگزیب ہمان طور بر منصب سرکاری برقرار ماند و تا بہ عہد فرخ سیر ہمچنان بود، چون پیر فرتوت شد بہ انزوا نشست آخر از بینایی چشم محروم گشت۔ بہ ہمین زمان مولف مجمع النفائس سراج الدین علی خان آرزو بہ ملاقاتش رفت:

"فقیر آرزو در اوائل سلطنت فرخ سیر بادشاہ شہید مرحوم در خدمت او (سرخوش) رسید چون از حلیۂ بصارت، در آن وقت مردم چشمش عاری شدہ بود دیوان خود را بہ فضل اللہ نام پسر خود را کہ شعری گفت و ہنر تخلص می نمود و در حین شباب جہان گذران را وداع نمود، داد کہ پیش فقیر خواند۔"[3]

آرزو شعرش شنید و تحسین ہا گفت۔ سرخوش در دہلی بماہ محرم ۱۱۲۶ھ مطابق ماہ ژانویہ ۱۷۱۴ میلادی فوت کرد۔ آنوقت عمرش بہ ہفتاد و دو سال رسیدہ بود۔ حکیم چندر ندرت تاریخ وفاتش گفت:

"از جہان رفت آہ عارف پاک"[4]

سرخوش امروز ہم بہ کتاب شہرۂ آفاق خود کلمات الشعرا (تذکرہ) زندۂ جاوید است در آن حالیکہ در حین حیات بہ کلام خود بیشتر مباہات می نمود۔ وی از ہمان دورۂ طفولیت شغف تمام بہ شعر و سخن داشت و خودش می گوید کہ عمر نہ سالگی شعری گفتہ بود۔ چون برادر بزرگ خیر الدین اعجازی آن

---

[1] فارسی ادب بعہد اورنگ زیب بروز می کند کہ سرخوش در ۱۰۵۴ھ مطابق ۴۵-۱۶۴۴ میلادی متولد شد [2] سفینۂ خوشگو، ص ۲۱۹ [3] مجمع النفائس، ص ۲۰۸ [4] سفینۂ خوشگو، ص ۷۲

شعر شنید خیلی حیران ماند و از وی بسیار حوصله افزایی کرد۔ سرخوش هرچند متعدد کتاب نوشت ولی چنانکه مذکور شد بنای شهرت و معرفت او بر همان کتاب کلمات الشعرا نهاده شد۔ مولف گل رعنا گوید که بسیاری از آثارش از بی اعتنایی پسرش از بین رفت۔ سرخوش شاعر درجۂ اوسط بوده اما برتری خویش از لحاظ شاعر در کلمات الشعرا بیشتر نشان داده۔ به سیاق ذکر احوال ناصر علی در آن کتاب می نویسد :

"من بی طالع هرگاه در دیوان خود نظر می کنم این قدر معنی های تازه می یابم که شعرای دیگر برای یک مصرعه عاجز اند نمی یابند اما هیچ کس خریدار نیست بلکه به گوشۂ چشم هم نمی گیرد ؎

یوسفی در پرده بودم کس خریدارم نشد　　　خویش را بفروختم با خویش سودا باز گشت [۱]

اما با وصف خودستایی از کلام خویش کتاب مذکور مشهور تر از شعر گردید۔ عنوان این کتاب و تاریخ پایان همانان بگفتۂ خودش ۱۰۶۳ھ مطابق ۱۶۶۳ میلادی است اندر این کتاب احوال و آثار شاعر به عنوان حروف تہجی مذکور شده است و صد و نود و شش شاعر که در آن مورد بحث قرار گرفته اند همگان اصلاً هندستانی هستند که بزبان فارسی شعری گفتند، بازهم دو شاعر قطعاً و خالصتاً ایرانی هستند که نام شان طاهر وحید و میر هادی شرر بود۔ سرخوش در پایان تذکره ستایش کتاب نموده است و هم قطعۂ تاریخی مربوط به پایان رسانیدن همانان از خود گفته را به سلک تحریر آورده است۔

سید صلابت خان سید :-

بگفتۂ مولفین سفینۂ و مجمع النفائس۔

سید صلابت خان : "در عهد فرخ سیر میر آتش سرکار شاهی بود" [۲]

شخصی جذاب و خنده پیشانی بود، خیلی سریع الطبع، برجسته گو و دلدادۂ شاعران، دوستان و دشمنان را از هم می شناخت۔ در شاعری شاگرد و ارادتمند شاعر معروف عصر خود مرزا عبد الغنی بیگ قبول بود چنانکه صاحب مجمع النفائس گوید :

---

[۱] کلمات الشعرا، ص ۱۰۴ [۲] سفینۂ خوشگو، ص ۱۲۹، مجمع النفائس، ص ۲۵۶۔

"در خدمت استاد معقول و منقول مرزا عبد الغنی بیگ قبول درست کرده و بخدمت ایشان ارادت صادق داشته[1]"

صاحب سفینه راجع به ملاقات سید صلابت خان با حکیم شیخ حسین شهرت می نویسد :

"روزی سید صلابت خان میر آتش بخانهٔ وی مهمان شد و آن روز مرزا غنی بیگ قبول که یار غار و رفیق شفیق او بود همراه نبود حکیم با خان مذکور گفت که معنی پرداز نواب کجاست که تشریف نیاورده"[2]

همین مولف مزید گوید که سید مذکور در شعر و سخن آرای خود به شیخ حسین شهرت پیش نهاد می کرد و موخر الذکر بخوشی قبول می کرد. باری شهرت این شعر باز خواند ؎

اشک و آهم صبر و طاقت از دل بیتاب برد | پاره ای را سوخت آتش پاره ای را آب برد[3]

سید بر جسته گفت که دوم مصرع شعر معمولاً سر مشق شاعران است و آنکه فلان شاعر همچنان شعر سروده است شهرت حرف های سید را قبول کرد و بعداً بقیهٔ اشعار قرأت کرد. ازین واقعه معلوم می شود که سید صلابت خان با کلام شاعران همعصر بخوبی آشنا بود. بررسی "سفینه" سراغ می دهد که اکثر نشست شعری بخانهٔ او برگذار می شد. سخنوران همعصر در تعریفش رطب اللسان بودند. شعر های سید هم خیلی خوب و جالب است که هنوز دردیوانش بدست است. وی دیوان خود بدست خویش مرتب ساخته بود چنانکه صاحب سفینه گوید :

"دیوان پر از مضامین تازه و ایهام های لفظی که طرز خاص فرقهٔ مقبولیه است ترتیب داده"[4]

بگفتهٔ صاحب سفینه.

سید صلابت خان : "در هزار و صد و سی و هفت و اپسین سفر اختیار نمود"[5]

اشعار زیرین نمونهٔ چندین از دیوانش است ؎

ثمر نخل نشانده مراد دهقانست | غرض تو بودی از ایجاد آدم و حوا[6]

از نزاع کفر و دین الحمد لله فارغم | سورهٔ اخلاص سر لوحست بر قرآن ما[7]

---

[1] سفینه، ص ۱۲۹، مجمع النفائس، ص ۲۵۶ [2] سفینه، ص ۱۲۹ [3] ایضاً ص ۹۸ [4] ایضاً، ص ۹۸، [5] ایضاً [6] دیوان سید [7] ایضاً۔

مدتی هست که دلبستهٔ پیکان توایم — چون کمان حلقه بگوش تو و قربان توایم [۱]

مرا ز حلقه بگوشان آن کمان ابرو — کسی که کرد جدا خانه اش خراب شود [۲]

در موسم بهار می لاله گون به باغ — از بهر داغ سید دل خسته مرهم است [۳]

زبان و شعر

شهرت به شیراز چشم بجهان گشود. این همان منطقهٔ شیراز است که زادگاه شاعران بزرگ مثل حافظ، سعدی و عرفی بوده است. فارسی زبان این جایگاه از لحاظ فصاحت و بلاغت در سایر کشور ایران معیار بشمار می رفت. شهرت هم در توصیف فارسی شیراز رطب[1] اللسان است ؎

زفارس کسب سخن هر که کرد می فهمد — که فارسی همه شهری است روستایی نیست[4]

هندی کجا و زمزمهٔ فارسی کجا — طوطی که گفته است که بلبل صفیر شد[5]

چو شهرت هر که دار دیاد نظم شیخ سعدی را — به شیراز سخن هم بوستان هم گلستان دارد[6]

مولف "سرو آزاد" می گوید :

"شهرت شیخ حسین شیرازی از شعرای درست اندیشه و اطبای صداقت پیشه بود ؎

بی نظیر زمانه شیخ حسین — گوی معنی ز نکته سنجان برد[7]

خوشگو می گوید که وی دوست صمیمی شهرت بود و غالباً با حکیم چند ندرت بخانه اش می رفت و با وی ملاقات می نمود. توصیف شعرش را بعنوان بلیغ توصیف نموده خراج عقیدت تقدیم می نماید :

" آراستهٔ کمالات ظاهر و باطن و نیک و بد فنون سخنوری واقف، ماهر بود

۱؎ دیوان سید ۲؎ ایضاً ۳؎ ایضاً ۴؎ ایضاً ۵؎ ایضاً، ص ۷۹ ۶؎ ایضاً، ص ۱۵۰ ۷؎ ایضاً ۱۱۵. ۸؎ سرود آزاد، ص ۶۰ -

الحق در نبض شناسی سخن یادگار شعرای حکیم لقب سلف است[1]"

همین مولف اضافه می کند:

"شهرت شاعر کہنہ مضبوط بوده با اکثر شعرای هندستان صحبت داشته و با مرزا بیدل
حاجی اسلم سالم در سرکار اعظم شاه یکجا گذرانده بسیاری از شاگردان او به سرحد معنی رسیده[2]"

یک دفعه شهرت شعر زیرین را باز خواند و از خوشگو خواست که همچنان شعری بگوید ــ

نقش من از پاکبازی بر سر کویت نشست — شش جهت را کرد ششدر نرد من بیدرد من[3]

خوشگو بلا فاصله گفت ــ

خواه بر خاکم بیفگن خواه بردار از زمین — هست در دست تو طاس تن من بیدرد من[4]

شهرت شعرش را شنیده خوشش آمد و تمجید کرد۔

وی فراخدل و وسیع النظر بود و از تحسین کردن شاعران معاصر دریغ نداشت۔ خوشگو در تذکره بیان می کند که شهرت شعر ذیل گفته بود که مثل نامش مشهور شد ــ

نه من از آسمان قصر زمردفام می خواهم — نگین واری از آن یاقوت بهر نام می خواهم[5]

یکی از دوستانش شعر همین جور از صایب قرأت نمود ــ

کی از لعلش بآن رنگی که باید کام می خواهم — نگین واری از آن یاقوت بهر نام می خواهم[6]

شهرت قدری ملول گشت اما بلا فاصله شعری دیگر گفته صلاحیت شاعرانه و نظر حکیمانه ارائه کرد ــ

ز بهر شیرین نگاهی، کافرم، گر کام می خواهم — بتی دلچسپ تر از توام بادام می خواهم[7]

علی ابراهیم خان می گوید که:

"در فنون شاعری دستگاه بلند وی را حاصل و بفهم دقایق سخنوری ماهر و کامل بود
دیوانش در هند متداول است۔"[8]

از مطالعهٔ دیوانش معلوم می شود که وی به تمامی اصناف سخن طبع آزمایی نموده بود و مهارت غیر عادی خود را نشان داده۔ سبک شعرش ساده و برجسته است، خیالات هر چند بلند اما قابل فهم است۔ زبان و بیان

---

[1] سفینۂ خوشگو، ص ۱۲۸ [2] ایضاً ص ۱۲۹ [3] ایضاً ص ۱۲۹ [4] ایضاً ص ۱۲۹ [5] ایضاً ص ۱۲۹
[6] ایضاً [7] ایضاً [8] ایضاً۔

ساده و عاری از تکلف است با آنکه شاعران معاصر بیدل، غنی، راسخ و غیرهم شعرگویی را بطرز مغلق و پیچیده رسانده بودند سبک هندی در میان شاعران معاصر وی رائج شده بود۔ ایشان مطالب را مستقیماً نمی گفتند بلکه با غایت تکلف و تشریفات بیجا ابراز می نمودند۔ علی رغم شگرفی است که در کلام شهرت تاثیر سبک هندی تقریباً مفقود است۔ شعرش ساده ولی برجسته و موثر است۔ تشبیهات و استعارات را بطوری بکار می برد که این صنائع وسیله ای طبیعی مربوط به بیان مشاهدات و تجربات شعری می گردد۔ در شعرگویی طرز فطری و مستقیم اختیار می کند۔ سبک کلامش نشان می دهد که طبعش بی نهایت موزون و برجسته است۔ راستی آنکه او معتقد حقیقت پسندی در شعر بود و زبان و ادب را وسیلهٔ اظهار حقیقت و مطلب می پنداشت۔ برتری خودش در شعرگویی اندر این ابیات می نماید ؎

سخن بحر است و من کشتی نشین موج این دریا　　متاع کشتیم دُرِّ ثمین موج این دریا

بود هر مصرعِ من دام شوخی های مضمونی　　کمند گردن معنی است چین موج این دریا

خطا را راه در فکر دل روشن نمی باشد　　نمی باشد پریشان زلف چین موج این دریا[1]

تا کیف سخن رسید مارا　　گلشن گلشن رسید مارا

از مزرع معنی بنه بسته　　خرمن خرمن رسید مارا

روزی که خیال نخش می شد　　فکر روشن رسید مارا

مانند صدف دُرِّ معانی　　دامن دامن رسید مارا

شهرت چو نصیب گشت قسمت　　چون خامه سخن رسید مارا[2]

شهرت خودش می گوید که شعری که بلند و با معنی نباشد هرگز گوش نمی کنم ؎

بلند تا نشود شعر نشنوم شهرت　　که گوش من پُر از آواز پست خاموشیست[3]

مقتضای سخن آنست که شعر باید مبنی بر استدلال منطقی باشد۔ شعر اگر پوچ و ناقص است شهرت آن را مطبوع ندارد و پس شعری پر از عیب فنی را مردود می پندارد ؎

هر فنی بود ز منطق به نظر آوردم　　عکس مطلب خوشتم آمد که فن خاموشیست[4]

مؤلف مجمع النفائس گوید که مصرع دوم شعر مذکور باید این طور خوانند "عکس مطلوب خوشم آمد که فن خاموشیست"[5]

---

[1] سفینۂ خوشگو، ص ۱۵۰ [2] دیوان، ۳۲ [3] ایضاً، ص ۴۳ [4] ایضاً، ص ۴۴ [5] مجمع النفائس، ص ۲۵۷

به شواهد ادعای خود می گوید که نزد اهل منطق عکس مطلوب است نه عکس مطلوب[1] - خلاصه آنکه بفکر شهرت شاعری صناعتی مخصوصی است پس باید که بنای آن بر منطق نهاده باشد - ابراز خیالات شاعرانه باید مدلل باشد نه بی کار و بی معنی - آرزو در کتاب مذکور جای دیگر از شعر زیرین شهرت ایراد می گیرد ؎

تلاش آدمیت می کند زاهد بیا ساقی ۔۔۔ بیار آن می که تا شیشه کند آیینهٔ ما را[2]

فکر آرزو آنکه مصرع دوم از شعر فوق "بیار آن می که شیشه می کند آیینه ما را" باید گفت زیرا توام شدن "که" و "تا" بیک جا مناسب نیست - شهرت ادعا می کند که تنها منم که خانهٔ خالی سخنوری را معمور ساخته ام و ارباب دانش می دانند که شعر من آراسته با گوهرهای آبدار است - بنظر او شعرش دارای رعنایی نازکان عرب است و خامه اش مثل دجله روان ؎

از آن روزی که چشم روشناس حسن معنی شد ۔۔۔ خرابات سخن را دیده ام آباد از شهرت

پر از دُر می کند همچون صدف گوش شنیدن را ۔۔۔ طریق گفتگو راهر که دارد یاد از شهرت

نخواهد دید انشای مقیمش روی صحت را ۔۔۔ سخن سنجی که بر جوفش نباشد صاد از شهرت

فصاحت را چو خوبان عرب در آستین دارد ۔۔۔ قلم همچشم شد از دجلهٔ بغداد از شهرت

چنان در بیستون از لفظ صورت داد معنی را ۔۔۔ که ما دیدیم شیرین کاری فرهاد از شهرت[3]

شهرت معتقد است که هنرمندی شاعر از شعر او ظاهر می شود و بلند خیالی او از آثار گرانبهایش تراوش می کند بعنوانی که معنی از الفاظ خود به خود مستفاد می شود ؎

بلند فطرتی شاعر از سخن پیداست ۔۔۔ ز لفظ معنی برجسته مستفاد شود[4]

یار را شهرت اگر بی پرده بیند بهتر است ۔۔۔ بی حجاب لفظ اگر معنی بدست آید خوش است[5]

وی می گوید که معنی باید از شعر بدون قیود و پابندی الفاظ و مصطلحات برجسته بیرون آید، اگر این چنین اوصاف در شعر بدست نیست، گوش دادن به شعر و سخن لزومی ندارد ؎

تا بغیر حرف معنی بشنوم شهرت سخن ۔۔۔ پنبه بردار از سر مینا و در گوشم گذار[6]

شهرت شاعر برجسته و خیلی بذله سنج بود - مثال شوخ طبعی او مربوط به صحبت کردنش با اعظم شاه به طلب

---

[1] مجمع النفائس، ص ۴۵۷ [2] ایضاً [3] ایضاً، ص ۴۵۸ [4] دیوان، ص ۱۷۷ [5] ایضاً، ص ۸۰ [6] ایضاً، ص ۱۸۶ -

سرمہ از شاعری بر صفحات گذشتہ مندرج شدہ است۔ خودش می گوید کہ وی در مجالس خیلی برجستہ بود و برپاسخ دادن مردمان شعر در آستین داشت ؎

شہرت بہ بزم صحبت حاضر جوابم از بس　　باشد سخن چو خامہ دایم در آستینم [۱]

بقول شاعر وزن در خیالات اندر شعر بدیہی و لازمی است۔ اگر این وصف در شعر نباشد ہرگز مقبول نیست پس بصراحت می گوید کہ کسی کہ در شعر موزونیت شعر دارد وی مرید من است و اسۂ آنکہ در میخانۂ سخن پیر مغان ہستم و شعر من معجز نما است ؎

مرید من تواند بود ہر جا ہست موزونی　　کہ من پیرم درین میخانہ و شعر است اعجازم [۲]

وی از شاعران ہمزمان بیزار بود مخصوصاً از آنہا کہ نہ در شعر توازن دارد و نہ در خیال تناسب اما خود شان را شاعر بزرگ می شمارند۔ چون شعر شان کہ بیشتر مملو از تصنع و تکلف بیجا می باشد ہیچ تاثیری ندارد شعر این قبیل شاعران مانند تن بی جان می بود، زلف سخن ایشان ژولیدہ بود کہ محتاج آراستگی و پیراستگی است۔ پس شہرت این چنین شاعران را مورد استہزا قرار می دہد :۔

زلف مضمون کی بچنگ خاطر جمع آمدہ است　　از دل آشفتہ دارد شانہ گیسوی سخن

حرف حق را از زبان ہیچ کس نشنیدہ ام　　این کبوتر خانہ خالی شد ز یاہوی سخن

بسکہ موزونان بی مضمون ہم دارند چشم　　می کند رم دشت دشت از رم دم آہوی سخن

در زمین گفتگو یک بیت ہم معمور نیست　　خالی از ارباب معنی شد زبس کوی سخن

عطر معنی ہر کہ می گیرد چو شہرت دور نیست　　بعد مردن آید از خاکش اگر بوی سخن [۳]

غزل سرائی شہرت :۔

شہرت مخصوصاً شاعر غزل است و درین نوع سخن بحدی پرگو است کہ ہشت صد و چہل بیج غزل بہ دیوانش مضبوط است ہم بہ زمین مختصر و ہم بزمین طویل۔ دیوان او بہ ہمین صنف شروع می شود۔ دو تا غزل در ابتدای دیوان مشتمل بر حمد باری تعالی و مناجات است مطلع نخستین غزل اینست ؎

الہی آشنای نام خود گردان زبانم را　　بہ بسم اللہ زینت بخش دیوان بیانم را [۴]

---

[۱] دیوان، ص ۲۳۲ [۲] ایضاً ۲۳۹ [۳] ایضاً ص ۲۰۰ [۴] ایضاً ص ۱

ومقطع به این جوری است ؎

چو شهرت نالهٔ من از اثر گر طالبی دارد — خدایا بلبل باغ نجف گردان روانم را [1]

مطلع غزل دوم اینست ؎

الهی نشأ بخش از بادهٔ جودت دماغم را — زمینای کرم لبریز احسان کن ایاغم را [2]

ومقطع ؎

خداوندا بحق احترام ساقی کوثر — که در خاک نجف لبریز هستی کن ایاغم را [3]

بیشتر غزل از شهرت معمولاً سنت سعدی، حافظ و صائب را نشانگر است، سادگی و صفائی مشخصات اساسی غزل اوست که در آن هنرمندی خود را بدرجهٔ احسن و اولی اظهار نموده است. خیالات و تفکرات خیلی طبیعی، از مطالب پیچیده حتی الوسع دوری گزیده است. بررسی غزلهایش توضیح می دهد که شهرت درین نوع شعر دستگاه کامل داشت. برخی از محاسن غزلهایش بعنوان ذیل است :

انتخاب بحر کوتاه :-

شهرت در غزلسرائی بحور کوتاه را بیشتر بکار برده است. مطالب را اندرین بحور با مهارت تمام گنجانیده است بعنوانی که روانی و برجستگی را هیچ نقصانی نه رسیده غزلهای او اندر این بحور کوتاه ضرب المثل گردیده است، مثلاً

بسکه زاریست شیوهٔ گلها — می کند زاغ کار بلبلها

بسکه رفعت پناه شد پستی — در ترقی بود تنزلها

گشت دنیا مقام اهل طلب — کوچ کرد از جهان توکلها

خار گردید شهرت از بس گل — می کند زاغ کار بلبلها [4]

خوار شد بس که زندگانی ها — سبکی می کشد گرانی ها

پاسبان زمانه دزد شده است — کرد گرگی سگ شبانی ها

سفله رفعت پناه شد شهرت — آستان کرده آسمانی ها [5]

---

[1] دیوان، ص ۱ [2] ایضاً [3] ایضاً [4] ایضاً ص ۲۶ [5] ایضاً ۳۱

حیران نظر کرا به بینند | آیینه دگر کرا به بینند
غیر از سیماب و عکس شهرت | آیینه دگر کرا به بینند [1]

رو به هر کس بدهی یکرو باش | گر به آتش به زنی یا او باش
در مصاف فلکی کشتی گیر | هر قدر زشت شوی نیکو باش
همچو آیینه در الفت شهرت | رو به هر کس بدهی یکرو باش [2]

تجربیات عشق :-

اظهار جذبات عشق و محبت مثل دیگر شاعران خاصهٔ غزل های شهرت است. عشق و محبت در خیال او جزو لاینفک خمیر انسانی است بدتر از جانور است آن کسی که این جذبهٔ لطیف در دل ندارد ؎

در دمند آنکه نشد هیچ ز حیوان کم نیست | هر که عاشق نتواند بشود آدم نیست [3]

طبق گفتار شهرت جذبات عشق و محبت به عشوه طرازی و شیوه نمائی معشوق برانگیخته می شود که عاشق هرگز متحمل آن نمی شود پس مجبور به عکس العمل گردد و کشان کشان به معشوق نزدیک می رود ؎

جذبهٔ عشق بود از معشوق | کشش کاه ربا از کاهست [4]

جذابیت عشق در همه چیز جهان موجود است ذرهٔ خُرد ترین هم در عشق مهر عالمتاب گرفتار است شاعر می گوید ؎

هر چه را دیدیم شهرت داشت دلگیری عشق | ذره هم با مهر عالمگیر عشقی گفته است [5]

در عقیدهٔ شهرت انسان با عناصر عشق و محبت تخمیر و تجهیز شده است و پس از آن به زمین مبعوث گردیده است. انسان بذات خود مانند شمعی است و بلا های که از عشق می خیزد اصلاً عضو های همان (عشق) است ؎

پیکرم توام عشق آمده در بزم وجود | شمع و حادثهٔ درد سرم جزو تن است [6]

و این جذبهٔ محبت به انسان در همان ابتدائی آفرینش بخشیده اند ؎

شد قبا چون غنچه از روز ازل پیراهنم | عشق با خویشم ز بس دست و گریبان کرده است [7]

---

[1] دیوان ص ۱۶۱ [2] ایضاً ص ۱۹۸ [3] ایضاً ص ۴۸ [4] ایضاً ص ۶۳ [5] ایضاً ص ۴۱ [6] ایضاً ص ۵۶ [7] ایضاً ص ۷۳-

اسیر عشق از حرص هوس دوری می گزیند بت پرستی برهمنِ عشق از ریاکاری پاک است غرض و غایت دخیل نیست ــــ

اسیر عشق بدام هوس نمی افتد　　　صنم پرستی این برهمن ریایی نیست[1]

هرچند این امر مسلّم است که انگیزهٔ عشق و محبت در دل هر فرد جاگزین است. باز هم هر فرد قابلیتی ندارد باقتضای آن سازگاری بدست آورد و از وظایف و آزمایش آن عهده براشود. بخاطر آنکه عشق افزایش یابد قبلاً ضروری است که بر بنای مشاهدات و تجربات خودی را بلند تر گرداند چنانکه شهرت وصیت می کند ــــ

حالت هنوز روی هوا اندیده است　　　با عشق همسفر نتوانی شدن، مشو[2]

شهرت محبوب را مخاطب کرده می گوید که این به دلبری تست که عاشق شدم و در گرمی هنگامهٔ ناز و عشوه ات گداختم ــــ

بیدل شدن من همه از دلبری تست　　　واسوختم از گرمی هنگامهٔ نازت[3]

وی معتقد است عشق خالص خودش حسن را ایجاد می کند همچنانکه فرهاد فن زیبای سنگتراشی را ایجاد نموده بود ــــ

عشق چون کامل عیار افتد کند ایجاد حسن　　　کوهکن معشوق را از سنگ پیدا کرده است[4]

درد عشق از نظر شهرت لذت انگیزی باشد پس درمان آن قطعاً به مقتضای عشق نیست ــــ

بوی عشق از دردمی آید چو گردد بی دوا　　　درد اگر اینست من بیزارم از درمان درد[5]

عاشق صادق قبل از مرگ طبیعی می میرد بعلت آنکه او زندگی را چیزی بازیافتنی می داند پس در عشق بی انتهای محبوب زندگی را به وی می سپارد ــــ

عاشقان پیش از اجل تن را به مردن می دهند　　　این جوانمردان کجا فرصت به دشمن می دهند

زندگانی را امانت کرده اند از بس قبول　　　این عزیزان جان برای جان سپردن می دهند[6]

شدّتِ احساس :-

شدّت احساس در شعر غزل دارای اهمیت اساسی است. بموثر ساختن اشعار غزل و جلب

---

[1] دیوان، ص ۷۹ [2] ایضاً ۲۰۲ [3] ایضاً ص ۵۹ [4] ایضاً ص ۵۹ [5] ایضاً ص ۱۰۵ [6] ایضاً ص ۱۴۷۔

توجه سامعین از موجب شدّت احساس است۔ اما لازم است که به حصول این مطلب شاعر همان جذبات را در قالب شعر غزل می ریزد که بکلی مربوط به شخص اوست نه آنکه مربوط به جذبات و مشاهدات دیگران۔ این وصف در غزلهای شهرت بدرجۂ اتم موجود است۔ شهرت زندگانی را خیلی زیاد مشاهده کرده و تجربیات فراهم نموده بود۔ در ملازمت شاهی بسیار نشیب و فراز دیده بود۔ دوران اقامت در دکن یا دوستی عزیزترین تعلق خاطر پیدا کرده بود۔ چون برگردید او را دوباره ندید پس در جدائی او خیلی بیقرار ماند همین طوری بسیار خواهش کرد بلکه کوشش های بلیغ نمود که بوطن خود (ایران) بازگردد اما موفق نشد بعد از رسیدن بهند تمامی عمر را در همین جا گذرانید خواهش شدید به جهت برگشتن به وطن همیشه در دلش جاگزین ماند۔ خلاصه این چنین حالات ناگزیر پیرامون او جمع شده شعرش را لغایت موثر و پر زور گردانید۔ پس مشاهدات و تجربات خود را در غزلهایش منتقل نمود و از شدت احساس غزل موثر و دلنشین گردید۔ اشعار زیرین بر این امر گواهی می دهد ؎

شب هندستان چون صبح دار دیره احوالم	به مرهم کن بدل یارب سیاهی های داغم را
خداوندا بحق احترام ساقی کوثر	که در خاک نجف لبریز هستی کن ایاغم را [۱]
بقاتل میتوان بخشید خون خویش اگر مردی	نه ای کم از حنا ظالم کسی را دستگیری کن
چو یک رنگی بدرویش و غنی اکنون بیا شهرت	امیری در فقیری کن فقیری در امیری کن [۲]

شاعر محبوب خود را مخاطب کرده می گوید که زلف تابیده ات می تواند مرا از دام رها کند اما بعداً خیلی ندامت خواهد کشید من لب سوال را می توانم بخیه کنم و حرف محبت بزبان نیارم ولی سکوت من روزی به فریاد می کشد ؎

مرا زلفت ز دام آزاد خواهد کرد می دانم	ولی بعد از رهائی یاد خواهد کرد می دانم
لب از حرف گداز خویش بستم همچو شمع اما	خموشی های من فریاد خواهد کرد می دانم [۳]

شاعر برای یک لحظه نیز از محبوب دور نیست راستی آنست که دلش در خیال محبوب مستغرق است۔ پس دست طلب از دنیا کشیده است و هرگز گواره نمی کند منت نامردان کشد ؎

---

[۱] دیوان، ص ۱ [۲] ایضاً، ص ۲۹۵ [۳] ایضاً ص ۲۶۰۔

ما یک نفس بدرز غم و درد نیستیم — بیدرد نیستیم کہ بیدرد نیستیم
دست طلب بدامن دنیا کشیده ایم — محتاج دستگیری نامرد نیستیم [۱]

جدائی از ایران و بی قدری هنرمندی در هندستان برای شهرت سوهان روح است. پس شدت احساس و جذبات مربوط باین احوال در اشعار زیرین اظهار می نماید ؎

بهند آمدم بهر بخت آزمایی — ندیدم خریدار جز نارسایی
بخود گفتم ای از وطن دور مانده — چه افتاده بودت باین غربتایی
طبابت که آورده بودی ز یونان — نیامد بکارت شوی گر شفایی
همه ترک و زنگی شود بیش قیمت — همین نرخ هندی بود کم بهایی
پسر را پدر می فرو شد در ینجا — زهم ناخن و گوشت دارد جدایی
بشغل و عمل دل نه بندی که اینجا — دو کار است یا نوکری یا گدایی
در ینجا ز پستی توان یافت رفعت — در ینجا کند استخوانی همایی
چو نوکر شدم گشت معلوم شهرت — که نوکر شدن قسمی است از گدایی [۲]

تسلسل مضامین و روانی بیان:-

بقول علامه شبلی تسلسل مضامین در غزل قبلاً متداول نبوده مدح پادشاهان و امیران و اعیان دولت مقصود اصلی قصیده سرایی بود. صنف مثنوی مخصوص به مضامین اخلاقی و افسانوی بود. قطعات نگاری هم محدود به دیگر مضامین و مطالب بود. برای بیش نهاد موضوعات عشق و محبت وسیله ای دیگر در شعر بدست نبود. به اظهار خیالات مسلسل، صنف غزل تنها صنفی مناسب حال بود ولی این صنف بطور جداگانه در کلام قدما متداول نبود. امیر خسرو تنها شاعری بود که غزلهای مشتمل بر اظهار خیالات مسلسل بسرود و مطالب را مسلسل بطریق احسن بیان کرد. باز هم پیش از سعدی و حافظ این سنت رواج عام نگرفته بود. سعدی و حافظ حدود غزل را توسعه دادند و در پرتو آن موضوعات و مطالب اخلاقی، فلسفی، سیاسی و مواعظی را با برجستگی بیان نمودند و حلاوت و شیرینی زبان و بیان را هم از دست ندادند. بعد از حافظ تقریباً تمامی شعرا تحت مضامین

[۱] دیوان، ص ۳۷-۲۳۷ [۲] ایضاً ص ۳۱۴ [۳] ایضاً ص ۲۹ ـ

متنوع خیالات مسلسل را در غزل اظهار داشتند. چنانچه فیضی، نظیری، عرفی، طالب آملی وغیرهم بیشتر این طریق را مسلوک داشتند به مقتضای زمان و مکان، شهرت هم تسلسل مضامین وخیالات را در غزل مروج داشت. درغزلهای او صرف نظر از طرز رنگین و مکلف، مشاهدات و تجربیات انفرادی و محسوسات ذاتی به عنوان مسلسل جابجا دستیاب است که خیلی روان و برجسته است. اینجا برخی از غزلها بطور نمونه مندرج می شود که مثال بدیهی از تسلسل مضامین و روانی بیان است ـ

سخن بحر است و من کشتی نشین موج این دریا ⁂ متاع کشتیم دُرِّ ثمین موج این دریا

بود هر مصرع من دام شوخی های مضمونی ⁂ کمند گردن عنیست چین موج این دریا

حنا می باشد از خون دلم چون پنجهٔ مژگان ⁂ اگر دستی بود از آستین موج این دریا

خطا را راه در فکر دل روشن نمی باشد ⁂ نمی باشد پریشان زلف چین موج این دریا

حبابش هیچ و پوچ عالمی را در نظر دارد ⁂ بود مد نظر هادور بین موج این دریا

چو چشم شیر آتش در نیستان کند روشن ⁂ اگر باشد حباب در کمین موج این دریا

چو شهرت کسی تواند گوهر معنی بدست آورد ⁂ غزل گوید کسی گر در زمین موج این دریا [1]

ما یک نفس جدا از غم و درد نیستیم ⁂ بی درد نیستیم که بی درد نیستیم

دست طلب ز دامن دنیا کشیده ایم ⁂ محتاج دستگیری بی درد نیستیم

خوانده ایم نقد داغ دل خود چو کعبتین ⁂ دیگر حریف بازی این نرد نیستیم

کافور کی علاج دل گرم ما کند ⁂ ما آشنائی زاهد دم سرد نیستیم

از کوی یار شکوه نیاورده ایم ما ⁂ شهرت به زیر بار ره آورد نیستیم [2]

فرهاد داد کوهکنی داد داد داد ⁂ شیرین نداد کام بفرهاد داد داد

بیجا بود توقع خاموشی از سپند ⁂ تن در گداز هر که بفریاد داد داد

خود را اسیر دام تو هر کس که کرد کرد ⁂ هر کس که دل بجور تو صیاد داد داد

---

[1] دیوان، ص ۲۹ [2] ایضاً ص ۳۸ - ۲۳۷ -

زین پیش بود بردن دل کار چشم تو | مردم کشی که داد به او یاد داد داد
شد عمرها که هجر تو دارد غمین مرا | وصلت نکرد یکنفسم شاد داد داد
معشوق بتان سیه چرده چون حنا | آخر مرا به هند فرستاد داد داد
شهرت که زنده کردهٔ نام وفای اوست | کی گفت جان نداد بمن داد داد[1]

گهی چو غیر گهی همچو یار می آیی | گهی برنگ خزان گهه بهار می آیی
اگر چه جلوه گری در لباس بی رنگی | برای رنگ پرستان نگار می آیی
چو جوهری تو که در دیده و دل عاشق | گهی نهان و گهی آشکار می آیی
گهی کرشمه کنی در لباس معشوقی | گهی بصورت عشاق زار می آیی
بکار دیدن شهرت نیامدی امروز | دگر بگو که چه روزش بکار می آیی[2]

خودشناسی دانا۔

شهرت نه تنها طبیبی حاذق بلکه منصوب بر عهدهٔ بلند دولتی هم بود۔ صاحب جاه و اقتدار بود۔ شاعری برایش وسیلهٔ کسب معاش نبوده۔ بتوسط فن طبابت مال فراوان فراهم کرده بود۔ بربنای همین هنر طبابت فرخ سیر وی را خطاب "نواب حکیم الممالک" تقدیم کرده بود۔ با وجود فراوانی مال و جاه و اقتدار زندگانیش خیلی ساده و درویشانه بود، اعتقادش در خودی خودداری کامل و اعتماد خدا را حامل بود۔ از همین جهت است که در شعر وی پرتو خودداری دانا بیشتر مشهود می شود۔ در شعری این قبیل ادعا می کند که سائر جهان در حیطهٔ تصرف درویش است۔ هرچند درویش مال و زر ندارد اما بخشش های او غیر عادی می باشد ؎

بدولت دو جهان آبروی فقر مده | غلط مبین که در آغوش قطره ها دریاست[3]
بود مسخر درویش عالمی شهرت | که باز همت کوچک دلان کلاه گیراست[4]

شهرت می گوید که من همه عمر این دنیا را سنجیده ام یعنی انداز کرده ام و باین نتیجه رسیده ام که جهان بیحد کم وزن و کمترین است[5]

ز بس ناچیز بود از هیچ هم کمتر بوزن آمد | به میزان نظر یک عمر سنجیدیم دنیا را[6]

---

[1] دیوان، ص ۱۵۸ [2] ایضاً ص ۳۲۲ [3] ایضاً ص ۷۲ [4] ایضاً ص ۶۷ [5] ایضاً ۱۵۲۔

مزید می گوید که من دست سوال از جهان کشیده ام و منت نامردان نمی کشم۔ لباس دولت کوتاه و همتم بلند است اگر لباس دولت می پوشم، برتنم گریه می کند ے

دست طلب ز دامن دنیا کشیده ام — محتاج دستگیری نامرد نیستم[1]

جامۂ دولت بود کوتاه و من همت بلند — گر به پوشم آن قبا شهرت بدانم کند[2]

اظهار تعلی :۔

ادیبان تسلیم نموده اند که تعلی صنعتی مخصوص از شعر است۔ خودستایی و خودپسندی در شعر شیوۂ شاعران از عهد قدیم بوده است و در شعر فارسی عرفی درین زمینه بسیار معروف است وی در کلام خود به بلند آهنگی و بعنوان تسگری این صنعت را پیش نهاد می کند۔ در یک شعر ابراز می نماید که شیخ سعدی به سرزمین شیراز برای آن مباهات می کرد که می دانست که روزی از آن خاک شاعری مثل عرفی خواهد برخاست ے

نازش سعدی به مشت خاک شیراز از چه بود — گر نمی دانست باشد مولد و ماوای من

شعر خود را مثالی و امتیازی قرار دادن و خود را از همه شاعر برگزیدن در شریعت شاعری روا است۔ شاعران هر زمان از کلام خود شان ستایش نموده اند و ادعا کرده اند که ایشان بادشاه مملکت شعر و سخن هستند، الفاظ و معانی پیش شان مانند خدمت گزار دست بسته استاده می باشند مصطلحات و مطالب در اطاعت گذاری میان بندگی می بندند۔ خلاصه خواه امیرخسرو یا حافظ، سعدی یا خاقانی، ظهیر فاریابی یا فردوسی همه هنرمندی شعر خود شان را به بانگ دهل اظهار نموده اند۔ حافظ می گوید ے

حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ — قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

خاقانی بانگ می زند ے

سخن گفتن به که قسمت کرد می گویی که می دانی — فلک را این کرم می گوید بخاقانی بخاقانی

همین طوری شهرت نیز به کلام خود اظهار تعلی به آهنگ بلند کرده است ے

سخن بحر است و من کشتی نشین موج این دریا — متاع کشتیم دُرّ ثمین موج این دریا[3]

هر که در نظم سخن طالع شهرت دارد — مطرعش مطلع ماه شب عید فلک است[4]

---

[1] دیوان، ص ۲۲۷ [2] ایضاً ۱۵۲ [3] ایضاً ص ۲۹ [4] ایضاً ص ۱۱۱۔

چو شهرت می تواند گوهر معنی بدست آورد ــــــ غزل گوید کسی گر در زمین موج این دریا[1]

روزی که خیال بخش می شد ــ فکر روشن رسید ما را

شهرت چو نصیب گشت قسمت ــ چون خامه سخن رسید ما را[2]

شهرت خود را هم پلهٔ حافظ می شمارد و اقرار می کند از کلامش خیلی متاثر است. مثل حافظ وی هم دل عاشق دارد. شعر هر دو از دلسوزی و تاثیر معمور است ؎

ازان به نغمهٔ حافظ زجا روم شهرت ــ که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست[3]

شعر حافظ درین زمین اینست ؎

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست ــ که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

این نکته لازم بتذکر است که قبل از آنها سعدی شیرازی این شعر را به همین طور پرداخته بود ؎

ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم ــ تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی

شهرت مطبوع ندارد که او را در میدان سخن کمتر شمارند زیرا که زمانه بعد از جستجوی و کاوش ها ازش متعارف گردیده است ؎

مبین بچشم کم کز میان سوختگان ــ مرا زمانه بصد جستجو برون آورد[4]

پس ادعا می کند که هنگامی که سخن چوگان قلم بدستش سپرد کسی نتوانست گوی معنی از میدان او بیرون برد ؎

تا سخن شهرت بدستم داد چوگان قلم ــ گوی معنی را کس از میدان من بیرون برد[5]

و، و، و، و، و، و

---

[1] دیوان، ص ۲۹ [2] ایضاً ص ۳۲ [3] ایضاً ص ۵۵ [4] ایضاً ص ۱۰۸ [5] ایضاً ص ۱۴۷

برگزیدہ اشعارِ شہرت

(۱)

الهی آشنای نام خود گردان زبانم را | زبسم الله زینت بخش دیوان بیانم را[۱]
زیاد خود دلم را چون صدف پُر از گهر کردی | ز حمد خویش هم لبریز دُر گردان دهانم را
زبانم را چو طوطی لذت شهد سخن دادی | حلاوت هم ببخش از شکر نعمت کام جانم را
الهی پیکرم را خاک دشت کربلا گردان | که بهر این هما پرورد هستی استخوانم را
چو شهرت نالهٔ من از اثر گر طالعی دارد | خدا را بلبل باغ نجف گردان روانم را

(۲)

اگر باشد بدست اهل همت حل مشکلها | توان وا کرد با ناخن گره از غنچهٔ گلها
طریق خاکساری دور از مقصد نمی باشد | که دارد جاده سر پیوسته در دامان منزلها
زبس بر کاروان عمر دل بستند بیدردان | برای نافه کم از شیشه نبود بار محملها
کند بی قدر[۲] پیوند بزرگان اهل مشرب را | شود از اختلاط بحر تر دامان ساحلها
ز روح مردمی خالیست از بس پیکر مردم | بعینه در نظر چون بزم تصویر است محفلها
زبس در عالم حیرت هم آرامی نمی باشد | طپیدن در نظر می آید از تصویر بسملها
بیا شهرت چو حافظ یک نفس دم را غنیمت دان | متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها

(۳)

زبس درد جدائی کرد منزل عضو عضوم را | بهر پیوستگی گردید[۳] مشکل عضو عضوم را
برنگ غنچه ای کز گل شدن بی برگ می گردد | ز جا بیرون کند بیتابی دل عضو عضوم را
از آن خود را بداغ عشق می سوزم که می سازد[۴] | بهم چون رشته های شمع مائل عضو عضوم را
کف خاکم زبس تخم افگن برق حوادث شد | شرر گردید همچون شعله حاصل عضو عضوم را
به امید کنار از ورطهٔ عصیان من آن موجم | که بستی هست بر دامان ساحل عضو عضوم را

---

۱ ثنایم را (نسخهٔ او-پی-ال، خدا بخش، پاتنا کیٹلاگ نمره ۳۹۱، ص ۲۰۶) ۲ بی قید (نسخهٔ ا-س-ک، ص-۱)
۳ بهم گردید پیوستگی مشکل (صحف ابراهیم، ص-۲۱۲) ۴ می سازم (نسخهٔ دیگر، ص-۶)

بچشم کم نظر بر اضطراب من مکن هرگز   کر بینا یست از سیماب فاقبل عضو عضوم را
طپیدن در فلاخن دارد اجزای مرا شهرت   مگر طینت نبود از خاک بسمل عضو عضوم را

(۴)

جهان لبریز آشوب است نتوان آرمید اینجا   برنگ قطرهٔ سیماب می باید طپید اینجا
نگه را خضر ره کن می روی گر بر سر کویش   که غیر از چشم عاشق کس نمی گردد سفید اینجا
به بزم عشق می باشد هراسان عاشق[۱] از مجنون   که آید کار خنجر در مصاف[۲] از برگ بید اینجا
شگفتن راه کی در گلشن تصویر می یابد   که قفل غنچه را هرگز نمی باشد کلید اینجا
سیه روزی بکار هند اگر شهرت چنین آید   نخواهد شد کسی از مردم ایران سفید اینجا

(۵)

چشم نرگس می شود با شبنم گل آشنا   گریه اش باید بود[۳] با اشک بلبل آشنا
دیده از نادیده در چشمش بود بیگانه تر   با نگاه هر که شد طرز تغافل آشنا
چاک دل چون تاج هدهد بایدش از سر گرفت   شانهٔ زلف تو گردد گر بکاکل آشنا
آنکه در بزم می اش قند مکرر بی مزه است   شیشهٔ صهبا چسان گردد به قلقل آشنا
از طپیدن کوه را سنگ فلاخن می کند   چون شود شهرت دل من با تحمل آشنا

(۶)

نقصان رسیده است مدام از هنر مرا   درهم شکسته است چو نی این شکر مرا
چشم ز بس که خواری اهل کمال دید   گردید عیب کسب هنر در نظر مرا
فقرم غنی ز خشک و تر روزگار کرد   بس باشد آب و دانهٔ من چون گهر مرا
گشتم چو ابر تشنهٔ احساس خلق نیست   شاداب گریه کرد ز بس چشم تر مرا
پرواز من به بال سبک روحی خود است   همچون هوا ز پهلوی خویش است تر مرا
دشمن سبک کجاست سپر را بیفگند   تا همچو کوه تیغ بود در کمر مرا
چون سکه تن به خواهش دنیا نمی دهم   گرجا دهد زمانه در آغوش زر مرا

---

۱ عاقل (نسخهٔ دیگر، ص-۶، ا-س-ک، ص-۳) ۲ مصاف برگ بید (نسخهٔ ا-س-ک، ص-۳ ۳ شود (نسخهٔ ا-س-ک، ص-۴)

گشتم رفیق مردم ناجنس وزنده ام | سودی سلامتیست بس ازاین سفر مرا
باخود کنم حساب که عنقاست صید من | افتد به بی وجودی من گر گزر مرا
شهرت سخن نمی شنوم دیگر از کسی | تا از خیال شد در گوش این گهر مرا
صورت پذیر نیست مرادم به هیچ وجه | دوران اگرچه آیینه گیرد بزر مرا

(۷)

بسکه زاریست[۱] شیوهٔ گلها | می کند زاغ کار بلبلها
مدعا عکس رعداست که شد[۲] | بیقراری گل تحملها
بسکه رفعت پناه شد پستی | در ترقی بود تنزلها
چشم پوشی زبسکه صورت یافت | دیدنی شد رخ تغافلها
مردم ازبس شد ند دست بسر | آستین است[۳] چین کاکلها
گشت دنیا مقام اهل طلب | کوچ کرد از جهان توکلها
خار گردید شهرت از بس گل | می کند زاغ کار بلبلها

(۸)

تا کیف سخن رسید مارا | گلشن گلشن رسید مارا
چون شمع زدست چرب شعله | بر سر روغن رسید مارا
از مزرعهٔ معنی نه بسته | خرمن خرمن رسید مارا
روزی که خیال بخش می شد | فکر روشن رسید مارا
مانند صدف دُرّ معانی | دامن دامن رسید مارا
از خون جگر عقیق برده | زنگی و یمن رسید مارا
شهرت چو نصیب گشت قسمت | چون خامه سخن رسید مارا

(۹)

مگر آمیخت گرد سرمه با موج هوا امشب | که از فریاد مطرب برنمی آید صدا امشب

---

۱ بسکه خوار یست (نسخهٔ ا۔ س۔ ک، ص ۴) ۲ مدعا عکس مدعا است که شد (ایضاً) ۳ بود (نسخهٔ ا۔ س۔ ک)

نمی دانم نگاه کیست ساقی می پرستانرا
که ساغر می کند گردش چو چشم سرمه سا امشب

که ابر آسمان بزم محبت شد نمی دانم
که شد بیگانه از اشکم نگاه آشنا امشب

نشستم تا به گردن در سرشک خویش دخترسندا[1]
که غیر از شمع کس واقف نشد زین ماجرا امشب

لطافت آنقدر بر خویس می بالد که اندامش[2]
نمی گنجد برنگ نکهت گل در قبا امشب

بیا ای نو بهار بزم معشوقی که بی رویت
گل صحبت ندارد رنگی از بوی حنا امشب

فزود از دوریش حیرانی من آنقدر شهرت
که مژگانم نمی گردد بمژگان آشنا امشب

(۱۰)

ناله شد تیشهٔ فرهاد سپندم امشب
چشم بد دور ز فریاد سپندم امشب

شیشه گر خانه ای از شعله بنا کرد آتش
بهر تسخیر پریزاد سپندم امشب

عین عنقاست اگر دیدهٔ بد دید شود
گرد بیداد زبس داد سپندم امشب

صورت ناله کند کرده ز خاکستر خویش
طرح نو ساخته بهزاد سپندم امشب

سرد شد گرمی دلسوزی دمن می ترسم
که رود سوختن از یاد سپندم امشب

پی صید دل رم کرده ام افتاده رقیب
چشم بدبین شده صیاد سپندم امشب

شهرت آتش نفسی کرد مرا صاحب دل
ناله شد باعث ایجاد سپندم امشب

(۱۱)

فلک شد شعلهٔ جواله از رقصیدنت امشب
به چرخ آمد زمین از گرد خود گردیدنت امشب

نگه محروم ماند از سیرا[3] ندامت چو بوی گل
سراپا لطف بود از بس بخود بالیدنت امشب

دهد سیر گلستانت پر پروانه بلبل را
شود چون شمع روشن گلبن از گلچیدنت امشب

نمی دانم جواب بیدلان فردا چه می گویی
دلی نگذاشت یا مردم نظر دزدیدنت امشب

چه می پرسی ز شهرت وجه حیرت را سرم[4] گردم
شدم آیینه سر تا پا برای دیدنت امشب

(۱۲)

بهر چه غیر خدا عاشقی خداست رقیب
مباز عشق به بیگانه کاشناست رقیب

---

۱ نزاکت آنقدر (نسخهٔ دیگر، ص - ۱۳) ۲ که ندامت (ایضاً) ۳ از شیر ندامت (ا-س-ک، ص ۸، نسخهٔ دیگر ص ۱۳) ۴ سرت گردم (ایضاً)

هیچ ره نتوان رفت بی رفاقت غیر — کلیمی است اگر مطلبت عصاست رقیب

بدیر برهمنت می برد بصومعه شیخ — بهر رهی که روی با تو رهنماست رقیب

بدل چو غنچه اگر راز خود کنی پنهان — که همچو نکهت گل در نماست رقیب

گلاب عشق بردی[1] هوس مزن شهرت — مباز عشق به بیگانه کاشناست رقیب

(۱۳)

بقلم آنچه سخن کرد عطا خاموشیست — آنچه نی را برساند بنوا خاموشیست

تهمت شکوه به ارباب محبت مزنید — که درین قافله آواز درا خاموشیست

هر کجا اهل وفا فیض برند از سخنت[2] — گر ز حق نگذری ای دوست جفا خاموشیست

در دماغم بجز از ترک سخن نیست خیال — شمع را بر سر اگر هست هوا خاموشیست

شهرت آنجا که زبان تو زبان کار شود — ممسک حرف زدن شو که سخا خاموشیست

(۱٤)

کسی که قابل حرف شکست خاموشیست — چو خامه بند زبانش بدست خاموشیست

کسی که باده ز میخانهٔ تأمل خورد — مدام ذائقه اش می پرست خاموشیست

گرفته بسته قلاب بخت کج[3] نشود — چو ماهی آنکه گرفتار شصت خاموشیست

خمار دخل کجش هیچ دردسر ندهد — برای فکر سخن هر که مست خاموشیست

بلند تا نشود شعر نشنوم شهرت — که گوش من پر از آواز پست خاموشیست

(۱۵)

گفتگو بسکه زیاد از دهن خاموشیست — بر زبان آنچه نیاید سخن[4] خاموشیست

شمع دی شب بزبانیکه[5] ندارد می گفت — سخن خام کم از سوختن خاموشیست

از زبان هر که بدست قلم آمد که نوشت — هر کجا هست سخن راهزن خاموشیست

هر فنی بود ز منطق بنظر آوردم — عکس مطلب خوشم آمد که فن خاموشیست[6]

چون دهم رخصت گفتار زبان را شهرت — که لب بی سخن من وطن خاموشیست

---

[1] بردی بهوش چون شهرت (ا.س.ک، ص ۹) [2] هر کجا فیض برد اهل وفا از سخنت (نسخهٔ دیگر، ص ۱٦) [3] بخت کج نشود (ا.س.ک، ص ۹) [4] سخنت (ا.س.ک، ص ۹) [5] بزبان که (ایضاً) [6] و بگمان بنده این مصرعه بهتر است: «عکس مطلوب خوش آمد که فن خاموشیست» زیرا چه مصطلح منطقیان عکس مطلوب است نه «عکس مطلب». (ذ.مجمع النفائس، ص ۵٦ م)

(۱۶)

خاموشیم ز فکر سخن پرور خوداست
بتخالهٔ لب صدف از گوهر خوداست

چون ابروان یار که پیوسته نیستند
هر مصرعی ز مطلع من بر سر خوداست

از کیسهٔ کسی نکنم خرج معرفت
چون غنچه باد دستی من از زر خوداست

پرواز من زبال دپر خس چو شعله نیست
چون رنگ عاشقم طیران از پر خوداست

شهرت بحرف غیر نکرداست کار خویش
شمشیر صاحب بُرش از جوهر خوداست

(۱۷)

عیب اهل مطلب از صاحب غرض مستور نیست
هر کرا چشمست[1] می داند که دشمن کور نیست

ظلمت هندوستان از بس که عالمگیر شد
روز روشن در نظر کم از شب دیجور نیست

کی بود از خاکساران اهل نخوت را خبر
پیش پا دیدن طریق مردم مغرور نیست

ای که عزم کعبه داری گر بدست آری دلی
منزل مقصود نزدیکست چندان دور نیست

شهرت از فرزندی آدم نگردی حق شناس
بندگی باید پیمبرزادگی منظور نیست

(۱۸)

عبث نه در تن من جان روشن آمده است
برای روشنی خانهٔ تن آمده است

قسم به موسی عمران که نور این معنی
به پرتو قبس طور ایمن آمده است

من و تو از ره تن پروری نمی دانیم
که این عطیه برای تو و من آمده است

اگر ز رنگ گل و آتش آگهی دانی
که شعله هم به چمن هم به گلخن آمده است

چو آمدی بجهان توشهٔ رهی بردار
که هر که آمده از بهر رفتن آمده است

ز بس که خندهٔ گل انتهاش بی برگیست
خوش آن دلی که ز بهر شکستن آمده است

بحرف خویشتن اندر ره مرو که سراپا
قلم اگرچه زبانست الکن آمده است

ز تنگ چشمی خود چند ناتوان بینی
مگر نگاه تو از چشم سوزن[2] آمده است

نگشت جسم عبث دلنشین جان شهرت
برای روشنی خانهٔ تن آمده است

---

۱ چشمیست (ا-س-ک-۱۷) ۲ نگهه چشم تو از چشم سوزن آمده است (ا-س-ک ص ۸۰)-

(۱۹)

خطری کوی وفا در راهست   خضر این راه دلِ آگاهست
سرمۂ دیدۂ بینا اشکست   صیقل آیینۂ دل آہست
جذبۂ عشق بود از معشوق   کشش کاہربا از کاہست
کسی از فکر بجای نرسد   رشتۂ طول امل کوتاہست
پی مطلب نبرد ظاہربین   کور باطن چه کند گمراہست
یار در فکر زکوٰۃ حسن است   ہرکه امروز گدا شد شاہست
شہرت از یار جفاقی بردم   چه کنم باختنش دلخواہست

(۲۰)

دور از تو لباس تن زارم همه درداست   چون نخل خزان دیده بہارم همه درداست
از بازی عشق تو بجز از رنج نه بردم   دل باخته ام نقل خمارم همه درداست
گر گل بدمد از کف خاکم همه داغست   گر سبزه بروید ز مزارم همه درداست[2]
روشن شده روز سیه از سوز گدازم   چون شمع فروغ شب تارم همه درداست[3]
کالای مرا رنگ شکسته است ترازو   مانند طلاوزن و عیارم همه درداست
ہر نخل بری یافته از گلشن ایجاد   شہرت منم آن نخل که بارم همه دردست

(۲۱)

بس که در سال جہان ماه محرم مانده است   آنکه در بزم فلک مانده است ماتم مانده است
بس که محتاجند مستان کم ز کشکول گدا است   جام می کز دودمان ساغرجم مانده‌است
تا تواند کشت شمع بزم اہل ظلم را   در بساط صبح چون شمشیر یکدم مانده است
بس که عالی فطرتان دارند بر پستی نظر   تا گل خورشید ہم محتاج شبنم مانده است
حرف موزونی شنیدم شہرت از وارسته ای   چون رقم کلک مرا آن حرف ہمدم مانده است

---

۱. بجز رنج (ا.س.ب، ص ۹) ۲. مطابق نسخۂ دیگر این شعر بر نمرۂ چہارم است ۳. بر نمرۂ سوم (نسخۂ دیگر، ص ۲۵)

آنکه می جویی دو دل را در مقام یکدلی   چشم احول مانده یا بادام توام مانده است[۱]
ای که می پرسی[۲] که از صحبت گریزانی چرا   در بساط عمر ضایع کردنی کم مانده است

(۲۲)

ز شهرت ناله شد خاموشیم فریاد از شهرت   مرا رسوای عالم کرد شهرت داد از شهرت
نهان از درد معنی گر خیالم بست مضمونی   همان دم در دهن‌ها چون زبان افتاد از شهرت
از آن روزی که چشمم روشناس حسن معنی شد   خرابات سخن را دیده ام آباد از شهرت
پر از در می کند همچون صدف گوش شنیدن را   طریق گفتگو را هر که دارد یاد از شهرت
چنان در بیستون لفظ صورت داد معنی را   که ما دیدیم شیرین کاری فرهاد از شهرت
فصاحت را چو خوبان عرب[۳] در آستین دارد   قلم هم چشم شد با دجلهٔ بغداد از شهرت
بدست آویز نام آنکس که شد اهل هنر داند   که دارد خانهٔ تصویر را بهزاد از شهرت
نخواهد دید انشای مقیمش روی صحت را   سخن سنجی که بر جو فنش[۴] نباشد صاد از شهرت
کسی تا بر نیارد نام در کاری نمی داند   که هر صاحب کمالی می شود استاد از شهرت

(۲۳)

دو زبان در دهان محرم نیست   پسته را دیده ایم توام نیست
لازم آدمیت است وفا   بی وفا هر که هست آدم نیست
همچو نیسان کسی که گریه کند   قطرهٔ اشکش از گهر کم نیست
نادرست است بس که دختر رز   عهد آن همچو شیشه محکم نیست
ماتی اضطراب مانکشد   صورت آهوی که در رم نیست
پسته شهرت نمی شود توام   دو زبان در دهان محرم نیست[۵]

(۲۴)

عشق نبود بهواداری خوبان محتاج   نیست این آتش سوزنده بدامان محتاج

---

۱ این شعر اضافه از نسخهٔ ا.س.ک است، ص ۹ ۲ گویی ("سرو آزاد" ص ۴۰) این شعر مطابق نسخهٔ ا.س.ک، ص ۹ بر نمرهٔ پنجم است ۳ عزت (ا.س.ک، ص ۱۴) ۴ بقیمش (ایضاً) ۵ این غزل اضافه از نسخهٔ دیگر است (ص ۴۰).

نیست کو چکدلی من به بزرگان محتاج — این گهر نیست به پروردن عمان محتاج

همچو عینک نگهش هست ز چشم دگران — هر که گردید به هم چشمی یاران محتاج

غیر کاکل که سر صحبت گیسو دارد — نشود هیچ پریشان به پریشان محتاج

حاصلش همچو صدف دست تهی شد شهرت — گشت هر کس به گهر پاشی نیسان محتاج

(۲۵)

روشن گهران بسکه ندارند وفا هیچ — از آیینه هم نیست مرا چشم صفا هیچ

از ظلمت عنداست زبس بزم فلک تار — در مشعل خورشید نمانده است ضیا هیچ

تا آنکه جدا از وطنی همچو حلب شد — در آیینهٔ شیشه نمانده است جلا هیچ

چون نرگس تصویر درین گلشن حیرت — ما را نبود چشم به امداد صبا هیچ

از بس نفس اهل طلب بی اثری کرد — در دست دعا نیست چو کشکول گدا هیچ

گر حق طلبی جانب آزرده دلان گیر — غیر از در دل نیست رهی سوی خدا هیچ

شهرت دل روشن گهران بسکه گرفته است — از آیینه هم نیست مرا چشم صفا هیچ

(۲۶)

با آنکه نکردم دم وصلی طلب از صبح — افتاده ز دنبال شب من عجب از صبح

شامی که سحر داشت اگر داشت فروغی — ای شمع چرا روز تو گردید شب از صبح

گر الفت روشن گهران رنج نمی داشت — خورشید چرا می کشد آزار تب از صبح

در بزم فلک دم نزند هیچکس از صدق — کور است بیانی که به پرسد[1] سبب از صبح

معراج دهد فکر سخن را دل روشن — خورشید رسانیده بمشرق نسب از صبح

در عقد ثریاست بکابین صبوحی — شد بس که بلند اختر بنت العنب از صبح

شهرت شب من طالع[2] از صبح ندارد — افتاده عبث در پی شامم عجب از صبح

(۲۷)

شد سخن از نگه نرگس جادوی تو طرح — مصرعی کرده مگر چشم سخن گوی تو طرح

---

۱ که پرسد سبب (نسخهٔ دیگر، ص ۱۴) ۲ طالع از صبح ندارد: ایضاً

یکی از طرح کشان است هلال شب عید ‌‌ — در دیاری که شود مصرع ابروی تو طرح

قصهٔ خویش کند طرهٔ سنبل کوتاه ‌‌ — گر شود بحر طویل خم گیسوی تو طرح

بوی سنبل ز پریشان سخنان است آنجا ‌‌ — گر شود مثنوی زلف سخن بوی تو طرح

زلف در فکر قدمبوسی تو افتاده است ‌‌ — مستزادی شده از کاکل خوشبوی تو طرح

فکر موزونی رم کرده غزالان را رام ‌‌ — شده حرفی مگر از شوخی آهوی تو طرح

کلک شهرت نی نرگس شده امشب گویا ‌‌ — مصرعی می کند از چشم سخنگوی تو طرح

(۲۸)

مدام از مایهٔ عیش است عیش اهل دنیا تلخ ‌‌ — که کام میکشان پیوسته می باشد ز صهبا تلخ

نمی باشد گریز از نوش و نیش ارباب دنیا را ‌‌ — غذای مردم این خانه یا شیرین بود یا تلخ

زبان مردم باطل بحرف حق نه می گردد ‌‌ — که باشد شهد ایمان در مذاق گبر و ترسا تلخ

به محتاجان گواره نیست احسان غنی هرگز ‌‌ — از آن شد در مذاق تشنه کامان آب دریا تلخ

اگر با نیشکر شهرت به ممسک نامه بنویسم ‌‌ — چو آید حرف مطلب در میان می باشد انشا تلخ

(۲۹)

نکنم ناله چو بلبل بسراغ گل سرخ ‌‌ — دارم از چاک گریبان تو باغ گل سرخ

بسکه سرشار نگاه تو شدم چون نرگس ‌‌ — مستیم چشم ندارد به ایاغ گل سرخ

رخ نیفروخته چون لاله بدل گرمی داغ ‌‌ — روشن از پرتو خویش است چراغ گل سرخ

ما از آن روز که همصحبت خارش دیدیم ‌‌ — بی دماغیم و نداریم دماغ گل سرخ

رخ برافروخته از آتش بلبل شهرت ‌‌ — لاله از بسکه بدل سوخته داغ گل سرخ

(۳۰)

نمی دانم کدامین گل بدین کاشانه می آید ‌‌ — صدای بلبل امروز از این ویرانه می آید

به آیینی رسید از کوی آن نامهربان قاصد ‌‌ — که پنداری برهمن زاده از بتخانه می آید

به پیچ و تاب زلف از شوخی خالش دلی بستم ‌‌ — بلی در دام صید از اختلاط دانه می آید

بخود می بالد از بس همچو گلبن شمع بزم امشب ‌‌ — صدای بال بلبل از پر پروانه می آید

بزبس نادیدنی از اہل عالم دیدہ ام شہرت   بچشم من نگاہ آشنا بیگانہ می آید

(۳۱)

لیلی چشم تو تا مجنون ما را رام کرد   عشق نام حلقۂ زنجیر را بادام کرد

تا کسی از نعمت دیدار گردد سیر چشم   می توان از دیدۂ مردم نگہ را دام کرد

روز ما از خط دمیدن ہای خوبان شد سیاہ   سبزۂ بیگانہ[۱] آخر صبح ما را شام کرد

راز ما از دل طپیدن گشت رسوایش یار   این زر قلب آمد و سودای ما را خام کرد

از زبان غیر از بس شکوۂ ما را شنید   یار خود را در بساط عشق دشمن کام کرد

فطرتش در عالم پستی ترقی می کند   می تواند ہر کہ با کم از خود[۲] ابرام کرد

شہرت دیوانہ را روز یکہ چشمش کرد رم   عشق نام حلقۂ زنجیر را بادلم کرد

(۳۲)

ہر کہ آمد بہ جہان با غم ایام آمد   صبح تا رفت نفس راست کند شام آمد

او کہ چشمش پی آزاد شدن بود سفید   ہمچو بادام درین مرحلہ بادام آمد

ہیچ کس محنت ہستی نکشد بی طلب   ہر کہ در این قفس آمد ز پی نام آمد

کام جوی کہ بدنیا پی کام آمدہ بود   رفت ناکام ز بس در طلب کام آمد

خواہش طرۂ زر کرد کبابش چون شمع   ہر کہ در بزم جہان بہر سرانجام آمد

بی ساجت نشود رام کسی دختر رز   عفت رندی کہ بہ میخانہ بہ ابرام آمد

صبح بی شام درین بزم ندیدم شہرت   ہر کہ آمد بجہان با غم ایام آمد

(۳۳)

حاصل پیر از جوانی نیست جز موی سفید   صبح می آرد بہ بند شب آئین روی سفید

پیری خود را چسان پوشیدہ دارد کز ہلال   ما بروی آسمان دیدیم ابروی سفید

روز و شب در انتظار نامہ[۳] پیغام شد   می برد چشم دلی با بال آہوی سفید

---

۱ بندۂ بیگانہ (ا۔س۔ک، ص ۱۹) ۲ از خودی ابرام کرد (نسخۂ دیگر، ص ۲۴) ۳ نامہ و پیغام تو (ا۔س۔ک، ص ۲۰)

نسبتش با عارض و زلف تو از بس شد درست　　　دلنشین همچون دمی[1] صحبت شب بوی سفید

بسکه در راهت بتان دارند چشم انتظار　　　نیست در این رمهٔ[2] صید غیر آهوی سفید

می توان از خاک عطر عنبر اشهب گرفت　　　جلوه گر هر جا شود او بچه هندوی سفید

می تواند صبح شب های دراز هجر شد　　　بس که می باشد بدل نزدیک شبوی[3] سفید

ای که چشم طالع از خورشید داری عمرهاست　　　در خم چوگان گردون است این بوی[4] سفید

شهرت بیدل بهند آمد جوان و پیر رفت　　　صبح بُرد از زنگبار شب همین روی سفید

۲۴

زکشت این غزل گر سنبل تحریر می روید　　　برنگ عشق پیچان پای در زنجیر می روید

سپرکن سینه و بویاد کن ارباب معنی را　　　که از این مشت گل هم خامه هم تیر می روید

زبس پوشیده اند از حسن دنیا دیده درویشان　　　چو نرگس از گل این قوم چشم سیر می روید

نباشد بهره از نشو و نما گلزار حیرت را　　　غلط گفت آنکه می گوید گل تصویر می روید

به امید شگفتن شاد اگر بیند دل شهرت　　　چرا هر غنچه پیش از گل شدن دلگیر می روید

۲۵

نیازمندی من احتیاج ناز ندارد　　　دلم شکست اگر تاب ترک و تاز ندارد

برنگ قبله نما چشم انتظار نگاهم　　　نظر به هیچ رهی جز ره حجاز ندارد

خراب میکده ام محتسب بگوی بناصح　　　مرا ز رفتن بیت الحرام باز ندارد

زساده لوح توقع مکن تمیز که هرگز　　　بچشم آیینه نیک و بد امتیاز ندارد

سرت بکشتن عاشق فرو نیامده گویا　　　شنیده ای که شهید وفا نماز ندارد

کسی که گشت سرش گرم از شراب حقیقت　　　دماغ بادهٔ بی نشاء مجاز ندارد

دلی که شد هوس آلود گرم عشق نگردد　　　که زر چو قلب شود صرفهٔ گداز ندارد

به بزم هند نه پان دیدم و نه راگ شنیدم　　　درین زمانه زبس عیش برگ و ساز ندارد

مرا نماند چو شهرت دماغ ناز کشیدن　　　دلم شکست اگر تاب ترک تاز ندارد[5]

---

۱ دم صحبت (ا.س.ک، ص ۲۰) ۲ در این رمه صیدی (ایضاً) ۳ سیبوی سفید (ایضاً) ۴ گوی سفید نسخه دیگر، ص ۴۲، ا.س.ک، ص ۲۰

۵ این غزل در نسخهٔ دیگر نایاب است.

(۳۶)

هر که در فکر سخن شهرت سحبانی کرد — عمر خود را چو قلم صرف زباندانی کرد

بلباسی بجز از موج هوا تن ندهد — هر که چون نکهت گل خوی بعریانی کرد

خط او سبز شد و بست دل من زنار — لب او لعل مرا برد سلیمانی کرد

اشکم از پرتو رویش زروانی افتاد — شبنم من نتوانست پر افشانی کرد

ناتوان بس که ز خود بینی خویشم شهرت — عکس من آیینه را بستر حیرانی کرد

(۳۷)

از چرخ سفله پرور کامم روا نگردد — هرگز بنوبت من این آسیا نگردد

چون سفله بسکه گردون پس گیرد آنچه داده — گرددا اگر بکامم مشکل کروا نگردد

مانی شبیه ما را خواهد کشید اما — گرد رتنش کند جان مانند ما نگردد

افتادگی نه بیند فریادی جدایی — با ناله نی بسازد تا بوریا نگردد

شهرت ز ترک دنیا طرفی نه بسته باشد — تا عمرها قلندر در کربلا نگردد

(۳۸)

ز عشق اهل هوس مایهٔ فساد شود — چو خاک[۱] کسب هوا کرد گرد باد شود

بلند فطرتی شاعر از سخن پیداست — ز لفظ معنی برجسته مستفاد شود

چو غنچه زندگیش بگذرد به دل تنگی — بقدر خندهٔ دل[۲] هر کسی که شاد شود

بغیر خویش کسی را بچشم کم منگر — که هر چه در نظرت کم بود زیاد شود

کنی چو حال دل و دیده را رقم شهرت — باشک و آه بگو خامه و مداد شود

(۳۹)

تا مفرد از مرکب منفک نمی شود — باصورت هزار الف یک نمی شود

فیض نظر به مردم خود بین نمی رسد — دیدن نصیب دیدن[۳] عینک نمی شود

هرگز جفا ز خاطر دشمن نمی رود — از سنگ حرف سخت دلی حک نمی شود

---

۱ زمین چو کسب هوا کرد گرد باد شود (مجمع النفائس، ص ۵۶۴؛ صحف ابراهیم، ص ۲۷۴) ۲ خندهٔ گل (ا-س-ک، ص ۲۴)
۳ دیدهٔ عینک (ا-س-ک، ص ۲۴)۔

مضمون خط شوق به تر دامنان مگوی | یعنی که مرغ نامه بر اردک نمی شود
از بسکه بدگمانم از ابنای روزگار | شهرت یقینم آیینه تنک نمی شود

(۴۰)

هما مشو که سعادت ترا زیان دارد | مخور فریب که این لقمه استخوان دارد
فروتنی چو کند سفله رو به افزونی | که نقش پا همه جا سر بر آستان دارد
کسی که جای خدنگ تو در دلش خالیست | چگونه سینه نسازد هدف نشان دارد
بدامنش نرسد دست برد آبادی | خرابه ای که ز سیلاب پاسبان دارد
سپندوار کسی منع ناله اش نکند | چو شهرت آنکه دلی توام فغان دارد

(۴۱)

از شبنم گل خاطر عاشق گله دارد | آخر دل بلبل چه قدر حوصله دارد
سر حلقهٔ مجنون روشانیم چو زنجیر | دیوانگی ما سر این سلسله دارد
سرگشتگیم بسکه اثر کرد بگردون | پای فلک از اختر من آبله دارد
چون شمع نگاهم همه پیوسته بپا شکست | چشمم نظری در پی این قافله دارد
تا کی نکند ناله ز بیداد تو شهرت | آخر دل بلبل چه قدر حوصله دارد

(۴۲)

کند[1] گر حال مجنون ترا تحریر در کاغذ | کند هر سطر انشا نالهٔ زنجیر در کاغذ
بحکم ناز حیران ترا بر چهره بنویسم | بآن ماند که نقاشی کند[2] تصویر در کاغذ
به بلبل تا کنم شرح بهارستان کوی ترا | مرا باید کشیدن نقشهٔ کشمیر در کاغذ
دل از راز خدنگت گر حدیث شکوه ای دارد[3] | نشیند کلک من بر صفحه همچو تیر در کاغذ
بیاد آن لب شیرین کنم گر مشق فرهادی | روان خواهم نمود از خامه جوی شیر در کاغذ
سخن ساز از بان من کند گر نامه ای انشا | بجای حرف پیچد جوهر شمشیر در کاغذ
سواد نامه ام کی سرمهٔ چشمی شود شهرت | مگر کلکم کشد آهوی آهوگیر در کاغذ

---

۱ کنم گر (نسخهٔ دیگر، ص ۷۳)، ۲ کشد (نسخهٔ دیگر، ص ۷۳) ۳ شکوه پرواز (نسخهٔ دیگر، ص ۷۳، ا. س. ب. ک، ص ۳۳).

۴۳

هرگز نبوده کشت مرا آب آبیار   در مزرع کتان شده مهتاب آبیار

حاصل بغیر غفلتم از روزگار نیست   چون مخملست کشت مرا خواب آبیار

بی طاقتی ز خرمن من برده است برق   گویا بمزرعم شده سیماب آبیار

معکوس می کنند ترقی نهال ها   در باغ من مگر شده گرداب آبیار

سیلاب طاقتم شده شهرت صفای حسن   در مزرع کتان شده مهتاب آبیار

۴۴

سرشکبار شود گر سحاب دیدهٔ تر   توان گرفت جهانرا بآب دیدهٔ تر

سیاه روزی شب را صفای صبح دهد   سحر برآید اگر آفتاب دیدهٔ تر

سفید آب برآرد لباس نیلی را   شود چو دامن شبها نقاب دیدهٔ تر

رسد تخلص دریاکشی چو ابر اورا   که جرعه نوش شود از شراب دیدهٔ تر

برنگ حلقه نگه صفحه صفحه را دیدم   سفید بود سراپا کتاب دیدهٔ تر

ز تنگ حوصلگی واژگون سپر انداخت   شکوه بحر به پیش حباب دیدهٔ تر

بهار گریه اگر جوش می زند شهرت   توان گرفت جهانرا به آب دیدهٔ تر

۴۵

گشتم اسیر نامه بر از یار بیشتر   قاصد دلم ربود[1] ز دلدار بیشتر

تیر نگاه تازه بعاشق رسیده اش   گرد از پیام یار بدل کار بیشتر

قاصد مگو[2] که گرد ره او ز خواب وصل   آید بکار دیدهٔ بیدار بیشتر

قاصد مگو که خنجر مژگان شوخ او   دل می برد ز غمزهٔ خونخوار بیشتر

قاصد مگو که حسن خط نادمیده اش   دارد ز زلف یار گرفتار بیشتر[3]

مگذر ز حق که تازه نهال خرام او   موزونیش بود ز قد یار بیشتر

---

۱ ربوده (نسخهٔ دیگر، ص ۷۵) ۲ بگو (طبق نسخهٔ ا.س.ک، ص ۳۲. این شعر بر نمرهٔ چهارم است ۳ این شعر بر نمرهٔ سوم است (ایضاً)

از چشم خویشتن گل رویش در آیینه — دارد هزار بلبل و بسیار بیشتر
هر چند او به بزم زلیخای دلبری — دارد ز ماه مصر خریدار بیشتر
نبود خبر چو صورت بی معنیش کار — دارد بخویش بس که سروکار بیشتر
بی عشق حسن صورت بی معنی است و بس — بیمار بی دوا کشد آزار بیشتر
شهرت پدر اگرچه بفرزند عاشقست — باشد طبیب عاشق بیمار بیشتر

۴۶

در خاطر من بسکه گره شد گله بسیار — در دل چو صدف هست مرا آبله بسیار
از شیشه گران باده کشان شیشه نگیرد — در دور تو شد بسکه تنک حوصله بسیار
گوشت صدف گوهر رازی نشد ارنه — در کوی تو باشد دل پر آبله بسیار
در عهد تو فریادرس ار بود نمی کرد — آواز جرس شور درین قافله بسیار
از راه رقابت بکف آورد[1] فنا را — جان تو که از دست تو دارم گله بسیار
از دیده[2] سرشکم بکنار آمده دایم — رهزن شده خضر ره این قافله بسیار
پر از گله شد چون دل صایب دل شهرت — پهنست درین دامن دشت آبله بسیار

۴۷

از نسبت آن زلف گره گیر بزنجیر — پیوسته شود حلقهٔ زنجیر بزنجیر
مجنون ترا صورت احوال چه گویم — از حیرت خویشست[3] چو تصویر بزنجیر
از بس شده دیوانهٔ رخسار تو گلشن — دارد خط تو خطهٔ کشمیر بزنجیر
در قید هنر می گذرد زندگی ما — از جوهر خویشیم چو شمشیر بزنجیر
از شعر من آسان نبود بردن مضمون — دارم ز نیستان قلم شیر بزنجیر
شهرت ز شکست دل من در خم زلفش — پیوسته شود حلقهٔ زنجیر بزنجیر

۴۸

تا چراغم کرد همچون شمع روشن درد سر — گشت چون پروانه برگرد سر من درد سر

---

۱ آورده فنا را (ا - س. ک، ص ۳۳) ۲ از منع سرشکم (نسخهٔ دیگر، ص ۱۷۶ - س. ب، ص ۳۳) ۳ از حیرت چو نست (نسخهٔ دیگر، ص ۷۷)

گرچه همچون شمع از درد سرم در آتش است | بر ندارد از سر من دست دشمن درد سر
هیچ پای کم ندارد نامه از طومار شمع | بعد عمری گر بیاید در نوشتن درد سر
ریخت رنگ هستیم از زندگانی های شمع | من نمی دانم چه خواهد کرد با من درد سر
می زند هر دم گلی چون شمع از بس بر سرم | کرده دستار مرا همچشم گلشن درد سر
سوخت از پهلوی درد سر دماغ ما چو شمع | عاقبت گردید ما را برق خرمن درد سر
بر جبین ما برنگ شمع صندل شعله شد | کرده ما را عاقبت شهرت برهمن درد سر

(۴۹)

روشن چو نه شد شمع به کاشانهٔ تصویر | پرواز نه شد قسمت پروانهٔ تصویر
چون نقش قدم مانع آمد شد و کس نیست | هموار شد از بس بزمین خانهٔ تصویر
در عالم حیرت نبود راه جنون را | دیوانه کجا و ره ویرانهٔ تصویر
چون مزرع حیرت نفتاده[۱] است بخاکی | بیگانهٔ دام است ز بس دانهٔ تصویر
اصلاح نکرده است کسی خانهٔ مو را | مشاطهٔ این طره بود شانهٔ تصویر
با آنکه می از شیشهٔ[۲] پیمانه نیاید[۳] | هشیار کسی نیست به میخانهٔ تصویر
شهرت مطلب مردمی از هند که عمریست | بی برهمن افتاده چو بتخانهٔ تصویر

(۵۰)

سفله خوشدل گردد از دولت زیادی بیشتر | می شود محظوظ غم پرور ز شادی بیشتر
گشت حق خدمتش پامال چون مال یتیم | هر که در عهد تو دارد خانه زادی بیشتر
سخت جانی کرد در پای بزرگش همچو کوه | هر که حیوانیتش دارد جمادی بیشتر
بود هر جا مردم آزاری بکام خود رسید | ماند ناکام آنکه دارد نامرادی بیشتر
اهل دنیا بد گهر را بس که نیک انگاشتند | معتمد شد هر یک از بی اعتمادی بیشتر
بسکه می باشد بدی با یکدگر احباب را | دوستان خواهند نیکی از اعادی بیشتر
شهرت از دولت شود گر سفله خوشدل دور نیست | می شود محظوظ غم پرور ز شادی بیشتر

---

۱ نفتاده است (نسخهٔ دیگر، ص ۷۹) ۲ شیشه به پیمانه (نسخهٔ دیگر، ص ۱۷۹، س. ک، ص ۳۵) ۳ نیامد (ایضاً)

(۵۱)

تشنه[1] است حسن تو از خط غمین هنوز | نو بر نکرده جبهه آیینه چین هنوز
خط زیر مشق خویش نکرده لب ترا | دُردی است[2] نگشته یالا نشین هنوز
حسنت نتافته است رخ از دستبرد خط[3] | سیلی نخورده شمع تو از آستین هنوز
رویت ز خط سپند بر آتش نریخته است | داری هزار چشم بد اندر کمین هنوز
از خط شده است آیینه ات گرچه زنگبار | در آب عکس سبزه بود دلنشین هنوز
از سر نوشت حسن که خط است غافلی | خود را ندیده ای تو گره بر جبین هنوز
خطت غبار خاطر شهرت نگشته است | نو بر نکرده جبهه آیینه چین هنوز

(۵۲)

چون سرو دود سر کشد از مجمرم هنوز | آید بکار فاخته خاکسترم هنوز[4]
دارم در استخوان تب هجر ترا چو شمع | گرمست از ین دو آتشه صهبا سرم هنوز
با آنکه فاضلست حباب وفای من | باقی بود ستمگری دلبرم هنوز
برده است آب آیینه خاکسترم مرا[5] | هم محو رهنمائی روشنگرم هنوز
شهرت فشرده شد کف خاکسترم دلی | گرمست در بغل دلی[6] چون اخگرم هنوز

(۵۳)

عاشق شده محتاج به اهل هوس امروز | پرواز هما کرده بیال مگس امروز
تا چند کشی ناله به امید شنیدن | قحطست درین مرحله فریاد رس امروز
در پرده اگر نغمه داؤد کند ساز | بر ناله سایل بنود گوش کس امروز
دارد دل صاف از غم ما زنگ کدورت | آیینه بود طوطی ما را قفس امروز
مغلوب ستم دیده ز بس گشت ستمگار | در پیرهن شعله کند خار خس امروز
روشن نکند خانه خود را شب هجران | چون شمع اسیری که بسوزد نفس امروز

---

[1] نه نشسته است (نسخهٔ دیگر، ص ۸۰، ا۔ س۔ ک، ص ۳۵) [2] نیست (ایضاً) [3] عشق (نسخهٔ دیگر، ص ۸۰) [4] فاختهٔ جاکرم (نسخهٔ دیگر، ص ۸۰) [5] خاکستر مرا (ایضاً)، ا۔ س۔ ک، ص ۳۵ [6] دلِ چون (ا۔ س۔ ک، ص ۳۵)

سر زد ز دلم صبح صفت مطلع دیگر　　شهرت ز سر صدق کشیدم نفس امروز

(۵۴)

جز کسادی نبود هیچ خریدار امروز　　مشتری غیر زحل نیست ببازار امروز
تازه شد بسکه ز انشای تو گفتار امروز　　معنی بسته ندیدیم در اشعار امروز
تیره شد بسکه ز دود دل مردم عالم　　در نظرهاست بعینه چو شب تار امروز
نامه‌اش باز نگردد ز خجالت فردا　　هر که بر خویش نه پیچید چو طومار امروز
شهرت از بسکه کسادی است خریدار هنر　　مشتری غیر زحل نیست به بازار امروز

(۵۵)

بید مانم عاجز از تحصیل سامانم زبس　　نیستم در فکر جمعیت پریشانم زبس
از طلسم اضطرابم بیغمی آرد کسی　　موج بحرم بستهٔ زنجیر طوفانم زبس
کار طوفان می‌کند بر هستیم نام نسیم　　همچو بنیاد حباب از هیچ ویرانم زبس
بیکرم چون راز عاشق کی دهد در تن لباس　　همچو بوی گل درین گلزار عریانم زبس
احتیاجی با طبیبی نیست گر عیسیٰ شود　　همچو دارد عشق مستغنی ز درمانم زبس
گشت دامانم پر از چاک گریبان همچو گل　　هست در دست غمی هر دم گریبانم زبس
جامهٔ صبرم سراپا رخنه شد شهرت چو دام　　هر نفس در دست خاری هست دامانم زبس

(۵۶)

تا خامهٔ نقاش نباشد پر طاؤس　　رنگین نتواند بکشد پیکر طاؤس
چون[1] شیشه دلم مجمع یک هند پری شد　　آورد زبس تاخت بمن لشکر طاؤس
هندو پسری باعث تاراج دلم شد　　جاروب درین خانه بود از پر طاؤس
جاریست زبس حکم زمیندار خرامش　　معمورهٔ هنداست همه کشور طاؤس
تا کی نکشد شعله سر از جیب بهارش　　خاکستر هنداست پر از اخگر طاؤس
همچشم فلک چون نشود هند که خاکش　　دارد بنظر پیکر پر اخگر[2] طاؤس

---

[1] بر شیشه (نسخهٔ دیگر، ص ۸۰) [2] پر اختر طاؤس (نسخهٔ دیگر، ص ۸۱، ا.س.ک، ص ۳۵).

از سفله سرافراز کشد منت دنیا ‌‌‌ ‌ از سایهٔ دُم چتر بود بر سر طاوس
بی قدری من بسکه زره برد بتان را ‌ کمتر نبود تکیه ام از محشر طاوس
شهرت شده ام طرح کش خانهٔ نقاش ‌ تا یافته ام معنی صورت گر طاوس

(۵۷)

تنها نه ده دست است مهیا کف افسوس ‌ این پیکر خاکیست سراپا کف افسوس
هر عضو تو با عضو دگر در نه دو خورد است ‌ یعنی بودت از همه اعضا کف افسوس
بیهوده سر حرف مکن باز که داری ‌ در هر سخن از جنبش لب[1] با کف افسوس
تا چند تو با پای عصا می روی از راه ‌ ای قد دو تا زندگیت را کف افسوس
دیگر چه بگوئیم که بر هم زدن چشم ‌ دارد به نظر دیدهٔ بینا کف افسوس
از بیضه برون نادم اگر صید نیامد ‌ از بال چرا کرد مهیا کف افسوس
شهرت زره دیدن و عبرت نه گرفتن ‌ باشد همه تن چشم تماشا کف افسوس

(۵۸)

نزاکت بسکه دارد پشت چشم مردم آزارش ‌ [2] رگ برگ گل آید در نظر مژگان خونخوارش
زبس در هر قدم رنگ بهار از جلوه می ریزد ‌ ندارد پای کم از نکهت گل گرد رفتارش
زبس صیاد ما پیوسته صید بسته می گیرد ‌ لباس از تار و پود دام می پوشد گرفتارش
دگر دارد بسر پروانه ام سودای شمعی را ‌ که دایم از گداز عاشقان گرمست بازارش
نگاهم گشت شهرت کوچه گرد سیر گلزاری ‌ که آید کار مژگان بتان از شوخی خارش

(۵۹)

تا دلی در سینه داری نالهٔ هوی بکش ‌ این کبوتر در قفس تا هست یا هوی بکش
هست تا جوش بهار زندگی عطری بگیر ‌ تا دماغی داری ازاین گلستان بوی بکش
با ضعیفان قوت بازو نمودن خوب نیست ‌ زور اگر داری کمان تا ز بدخوی بکش
ای که بهر نام چون خاتم دل از خود می کنی ‌ بر رخ مطلب نقاب از سختی روی بکش

---

[1] آن قد (ا۔س۔ک، ص ۳۵) [2] این شعر اصلاً در غزل بر نمرهٔ سوم است (ا۔س۔گ، ص ۳۵)۔

چشم بیمار ترا شهرت گر از جا برده است　　جهد کن خود را بزیر طاق ابروی بکش

۶۰

مست آمده از خانه برون ترک نگاهش　　او کیست که امروز بگیرد سر راهش
مردم کشی و خیرگی و عربده جویی　　پیداست ز برگشتن مژگان سیاهش
بر خط سیاهش بنظر تار کتانیست　　خورشید اگر چهره شود بارخ ماهش
بر ما بغلط گر نظری کرد عجب نیست　　همشهری بخت سیه ماست نگاهش
جز شهرت افتاده که خاک قدم اوست　　او کیست که امروز بگیرد سر راهش

۶۱

رو بهر کس که دهی یکرو باش　　گر با آتش بزنی باد باش
در مصاف فلک کشتی گیر　　هر قدر زشت شوی نیکو باش
قطره ات را به چکیدن ندهی　　چو گهر بسته آبرو باش
گر شوی همسخن چشم بتان　　در اشارت همه تن ابرو باش
همچو آیینه در الفت شهرت　　رو بهر کس که دهی یکرو باش

۶۲

چو داغ لاله باشد خانزاد[1] مجمر آتش　　بهر جا هست هست از دودمان اخگرم آتش
نسوزد[2] در قمار عشقبازی تا بکی نقشم　　که دارد نسبتی همچون شرر با اخترم آتش
چراغ دشمن است از باد دستهای من روشن　　سمندر وار می افروزد از بال و پرم آتش
عداوت را نباشد در خمیر طینتم دستی　　چو قمری جاندارد در کف خاکسترم آتش
گداز آباد دشت عشق را شهرت من آن خارم　　که خون شعله را بیرون دهد از نشترم آتش

۶۳

گر بلبلی زبان و پر خود نفس مکش　　خود را چو بوی گل ز طلسم قفس مکش
شمعی مباد از دست افسردگی کشد　　چون صبح اگر[3] به بزم در آیی نفس مکش

---

۱ خانه زاد (نسخهٔ دیگر، ص ۸۵)، ا.س.ک، ص ۳۷ ۲ بسوزد (نسخهٔ دیگر، ص ۸۵) ۳ صبح گرد (مجمع النفائس، ص ۲۵۷)

روشن مکن ز پرتو دونان چراغ خویش — مانند شعله منت هر خار و خس مکش

گر دل به پای ناقهٔ لیلی نه بسته ای — بنشین و انتظار صدای جرس مکش

پروانه را بدوستی شمع پر مسوز — مانند شعله تیغ بروی هوس مکش

از بهر کار پیش بزرگان مشو ذلیل — خواری برای شهد ز هر خر مگس مکش

جاسوس را به بزم چو دیدی خفیف کن — خجلت ز سر شکستگی این عسس مکش

لب را به بند و گوش شنیدن ز کس مخواه — خاموش باش و منت فریادرس مکش

شهرت اگر اسیر رهایی نگشته ای — خود را چو بوی گل ز طلسم قفس بکش

۶۴

هر کس که بود بندگیش از سر اخلاص — جان دارد از آزادگیش پیکر اخلاص

در راه خدا هر که طلا کرد مسی را — شد روز ازل سکه بنامش زر اخلاص

می تر شود از میکدهٔ بحر دماغش — هر کس که سرش گرم شد از ساغر اخلاص

شمشیر صفت هر که بکار کسی آید — پیدا بود از چهرهٔ او جوهر اخلاص

محکوم کسی نیست ز اعضای بدن عشق — جز دل که بود بادشهٔ کشور اخلاص

شد هر که دلش مخزن اسرار محبت — باشد کف خاکش صدف گوهر اخلاص[1]

شهرت کف خاکم به امید در مقصود — افگند[2] بدریای نجف لنگر اخلاص

۶۵

دماغ نیست که نکهت نمایم از گل قرض — کنم برای چه آشفتگی ز سنبل قرض

دلم چو غنچه اگر بشگفد بهار گل است — چه لازم است کنم سیر گل ز بلبل قرض

اگر چه وجه ندارد برای جور بتان — همیشه از دل حیران کنم تحمّل قرض

ز بس بگرد سرش گشت دل پریشان شد — سزای آنکه کند پیچ و خم ز کاکل قرض

توانگر است ز بس سیل اشک من شهرت — کند ز چشم ترم گریه چشمهٔ پل قرض

---

[1] این غزل در نسخهٔ دیگر، ص ۸۲ بر نمرهٔ چهارم است [2] افگند بدریای هوس (ا-س-ک، ص ۳۷)
[2] طبق نسخهٔ ا-س-ک، این شعر بر نمرهٔ سوم است.

٦٦

با فطرت کسی که کند پستی اختلاط / دارد همیشه با دنی دینی اختلاط

صورت ندارد الفت خاموشی و سخن / مانی نکرده با قلم منشی اختلاط

بیگانه است دامن تر از لباس زهد / کشتی نشین ندارد با خشکی اختلاط

مایل به عکس چند شوم همچو آینه / تا کی کنم بصورت بی معنی اختلاط

مجنون روز تیره شدم بسکه می کند / با من شب فراق تو چون لیلی اختلاط

باز یر دست چرخ کشد انتقام ازو / هر کس که می کند بزبردستی اختلاط

شهرت کسی ز صحبت الفت نبرد جان / دارد همیشه با همه کس دعوی اختلاط

٦٧

رفت از هندوستان هر کس به ایران یافت حظ / هجر بر هر کس گذشت از وصل جانان یافت حظ

فتح ازو باشد که طرح جنگ با خود افگند / هر که باشد خویشتن دست و گریبان یافت حظ[1]

پیش دل دامی شود گر پیرهن گرد قبا / هر کسی آمد گریبانش بدامان یافت حظ[2]

خوشه گر پیکان شود در خرمن ما دور نیست / مزرع ما چون هدف از تیر باران یافت حظ

قسمت هر کس نباشد فهم گفت و گوی من / زین غزل شهرت همین یار سخندان یافت حظ

٦٨

بسکه در استادگی گل می کند رفتار شمع / سرو می آید بچشم گرمی بازار شمع

راز پنهان از زبانش تا نخواهد کرد گل / کس نمی داند چه مضمونست در طومار شمع

داغ بلبل چند می سوزد دل پروانه را / شعله ور تا کی شود از آتش گل خار شمع

خواب غفلت پردهٔ فانوس بزم صورتست / می رود اینجا بکوری دیدهٔ بیدار شمع

بزم دل جز آب گردیدن ندارد حاصلی / نخل موم است و گداز خویش باشد کار شمع

داغداران در لباس از بسکه سرگرم همند / کار بلبل می کند پروانه در گلزار شمع

روشن از سرگرمیش باشد چراغ میکشان / تر کند هر کس دماغ از بادهٔ سرشار شمع

---

١. طبق نسخهٔ ا.س.ک، این شعر بر نمرهٔ سوم است. ٢. این شعر طبق نسخهٔ ا.س.ک، بر نمرهٔ دوم است (ص ٣٨)

خوشه چین خرمنش پروانه گر باشد بجاست — شعله حاصل می شود از نخل آتشبار شمع

تا حجابی در میان از پردهٔ فانوس هست — نیست جز پروانهٔ شهرت صورت دیوار شمع

۶۹

هر که دارد اشتهای خوردن نان طمع — درد هانش تا لب گور است دندان طمع

می تواند کرد مرغ انداز یکجا فیل را — دانه ای هر کس تناول کرد از خوان طمع

سرمه اش میل از منار کله دارد در نظر — باز شد چشمی که در سیر صفاهان طمع

از دهان خود زیاد آنکس که دارد اشتها — استخوان در لقمه اش باشد ز دندان طمع

در علاج این مرض شهرت نوشتم نسخه ای — غیر مرگ فجاه چیزی نیست درمان طمع

۷۰

اسیر پیچ و خم از بس نبود سنبل شمع — بشانه یک سر مو سر نداشت کاکل شمع

یکی هزار شد از بوسه دل ربایی حسن — که نور شمع فزاید ز چیدن گل شمع

بصبر دشمن خود را ز سر توان واکرد — دهد به باد فنا شعله را تحمل شمع

ز بس با آتش هم سوختند شعله و گل — غلط نه کرد که پروانه گشت بلبل شمع

چو کرد با دل صد چاک طره اش شهرت — بشانه یک سر مو سر نداشت کاکل شمع

۷۱

چشم آن دارم که گردم هالهٔ ماه چراغ — رخصت پروانگی یابم گر از شاه چراغ

بسکه از روشندلی با کفر و ایمان ساخته است. — کعبه و بتخانه دارد چشم بر[1] راه چراغ

یوسفی از بهر نور دیدهٔ یعقوبٔ شب — در لباس شعله بر می آید از چاه چراغ

از دم مظلوم ظالم خانه روشن کرد و سوخت — کشت برق خرمن شب شعلهٔ آه چراغ

بسکه شهرت کسوت پرتو ز یکجا یافتند[2] — صبح را در آستین دارد سحرگاه چراغ

۷۲

چند باشم تیره روز از درد هجران نجف — سرمه گردید استخوان من ز حرمان نجف

---

[1] به (نسخهٔ دیگر، ص ۸۹) [2] بافتند (نسخهٔ دیگر، ص ۸۹)

بید ماغم گر کنندم بلبل باغ جنان — آرزو دارم که باشم زاغ بستان نجف

می توانم عقل اول عشق مجنون راشدن — گرد می دیوانه باشم در بیابان نجف

می شوم مستغنی[1] سلطانی روی زمین — گر بیابم خدمت صحرانشینان نجف

حاصل دنیا نمی ارزد بیک جو پیش من — گر دهندم جا بسلک خوشه چینان نجف

از کفم دریوزه خواهد کرد گوهر آبرو — گر دُری آید بدست من ز عمان نجف

تا شود روشن که دارد طور نور از درگهش — نخل ایمن شد عصای دست دربان نجف

بس که سرشار است شوقم هست درچشم سرم — بهتر از مد نگهه خار مغیلان نجف

اینکه از خاتم سلیمان داشت در دست آنچه داشت — یافت خاتم را چو سائل از سلیمان نجف

زایرانش یوسف اند و کمتر از یعقوب نیست — هر که دارد چشم در راه عزیزان نجف

بود نورش خضر راه انبیا بیش از ظهور — زانکه موسیٰ را عصا بوده است ثعبان[2] نجف

برنگردد تاکی از آب گهر جوی بهشت — آبیار جنت الماویٰ است نیسان نجف

اینکه عالم چشم ریزش دارد از باران آن — ابر رحمت بُرده آب از بحر عمّان نجف

خوشه چین خرمن انجم نمی شد گر نبود — گشت چرخ پیر سبز از ابر احسان نجف

هر نفس عمری توان تحصیل کرد از درگهش — یوسفی پیدا شود هردم ز کنعان نجف

نامهٔ آزادیش چون صبح دارد مهر مهر — هر که داخل گشت در جرگ غلامان نجف

چشم روشن باید از گرد رهش دریوزه کرد — یافت هر کس ره بسلک خاکروبان نجف

تا تواند خویش را سیراب از کوثر کند — ریشه قایم کرده طوبیٰ در گلستان نجف

بلبل گلزار توحیدش اگر خوانم بجاست — هر که شد شهرت زبانش منقبت خوان نجف

(٧٣)

اشک چشم شد بکار سفله جاری حیف حیف — کرد حنظل را سر شکم آبیاری حیف حیف

شعله رو چون شمع روشن دارم و می سوزدم — کرده ام در کار دشمن پایداری حیف حیف

نیکی از ابنای دنیای دنی خواهد دلم — یوسفم دارد ز اخوان چشم یاری حیف حیف

---

[1] مستغنی از سلطانی (نسخهٔ دیگر، ص ٨٩) [2] ایوان نجف (ایضاً)

بسته از خون دل من یار بد طینت حنا   در زمین شور کردم لاله کاری حیف حیف

کرده ام در هند با ناجنس شهرت زندگی   گشت عمرم صرف کاسی و ملازی حیف حیف

(۷۴)

دل چو خواهد وا شود گردد شکستن را رفیق   غنچه بهر گل شدن باشد شگفتن را رفیق

راه گم کردن به از همراهی نادان بود   وای بر آن کس که دانست است کودن را رفیق

منزل نزدیک را خضر ره[1] درکار نیست   نیست هرگز احتیاج از خویش رفتن را رفیق

ناتوان بین کرد از بس تنگ چشمی خلق را   کاروان سالار باید داشت رهزن را رفیق

شهرت از جمعیت دل یگذر و واکن دلی   غنچه بهر گل شدن باشد شگفتن را رفیق

(۷۵)

سامری می خواست با موسی کند دعوای عشق   بر قفا پیچیده دستش را ید بیضای عشق

بر نیاید شاعری از عهدهٔ پیغمبری   کی شود مغلوب فرعون هوس موسای عشق

بسکه شد سیلی خور شمشیر موجش چون حباب   آسمان آخر سپر انداخت در دریای عشق

می تواند رفت از خود با پر پرواز رنگ   هر سبکروحی که از جا بردش استیلای عشق

نیست شهرت بی هوای عشق یکسر در تنی   هر کرا دیدیم بر سر باشدش سودای عشق

(۷۶)

بس که موج دل طپیدن شد پر پرواز رنگ   از شکسته شیشه می آید بگوشش آواز رنگ

در حقیقت رنگ لفظ معنی بی رنگی است   صورت انجام ظاهر باشد از آغاز رنگ

هر که در تصویر آدم آدمیت دیده است   نغمهٔ داود بتواند شنید از ساز رنگ

بس که ظاهر راز باطن را حکایت می کند   از شکست دل توان پی برد بر انداز رنگ

می تواند بست شهرت سرخرویی را به خویش   هر که پنهان دارد از خون خوردن خود ساز[2] رنگ

(۷۷)

کسی چگونه برد حاصل از شکستن سنگ   که جز شرر نبود دانه ای به خرمن سنگ

---

[1] رهی درکار (ا-س-ک، ص ۳۹) [2] خود راز رنگ (ا-س-ک، ص ۳۹)

زند به ترکش نشود تا چو دست بهار
خدنگ سبزه گذر می کند ز جوشن سنگ

اگر بداغ دلم گرم اختلاط شود
چو تخم لاله شرر گل کند ز دامن سنگ

ز سخت دل طمعی نیست غیر سخت دلی
بغیر سنگ نیاید برون ز معدن سنگ

مرا ز سخت دلان چشم تازه رویی نیست
نرست شهرت هرگز گلی ز گلشن سنگ

۷۸

از دل سخت بتان دارد تمنا شیشه سنگ
می کند بهر شکست از سنگ پیدا شیشه سنگ

در لباس دوستیها دشمن اند ابنای جنس
عمرها بوده است در یک پیرهن با شیشه سنگ

سخت رویان را ملایم کردن آسان نیست نیست
بارها می سوزد آتش می شود تا شیشه سنگ

گر مکافات شکست دل شکست دل شود
می توان گفتن نگردیده است بیجا شیشه سنگ

سخت وسست حرف را شهرت گر از من بشنود
کی شود با سنگ شیشه می شود با شیشه سنگ

۷۹

بی تبسم نیست یک ساعت لب خاموش گل
من نمی دانم چه می گوید صبا در گوش گل

همچو بوی غنچه در منقار بلبل ناله ماند
وسعت آباد چمن شد بسکه تنگ از جوش گل

بر امید آنکه بویش را ببر خواهد کشید
یک چمن خمیازه دارد در بغل آغوش گل

چون تواند یار شور طفل اشکم نشنود
هست از هر قطره شبنم دری در گوش گل

باز گل شهرت تبسم را شگفتن کرد نام
من نمی دانم چه می گوید صبا در گوش گل

۸۰

در شکستن بس که می باشد بلند اقبال دل
بر نخیزد هر که می افتد ز طاق دال دل

پر طایر را کند در آشیان چرخ صید
باز فریادی که پروازش بود از بال دل

می کند چون غنچه پر از خون خم افلاک را
گر شود از درد خالی جام مالامال دل

نیست یک صورت که چشمش در پی آیینه نیست
هر کرا دیدیم افتاده است در دنبال دل

ضبط راز عشق کی از ساده لوحان می شود
نیست هیچ آیینه جای صورت تمثال دل

گوهر از کف رفته می داند چه می گوید صدف
غیر بیدل کس نمی فهمد زبان حال دل

شهرت اقبال دل از رده شد از بس بلند — وای بر آنکس که می افتد ز طاق دال دل

۸۱

زده از ناله بهم لشکر قمری بلبل — آتش افگنده بخاکستر قمری بلبل

شیشهٔ سرو لبالب ز می گلرنگ است — شده تا باده کش از ساغر قمری بلبل

عشق خاکستر عشاق ز بس داد بباد — کرده پرواز ببال و پر قمری بلبل

مصرع سرو فراموش چمن شد از بس — شست با شبنم گل دفتر قمری بلبل

کف خاکستری از آتش گل داشت که کرد — کسوت فاخته ای در بر قمری بلبل

شور دیوانه شد از نالهٔ شهرت تمکین — آتش افگنده بخاکستر قمری بلبل

۸۲

دور از تو چه گویم که چه دیدم من بیدل — دشمن نکشد آنکه کشیدم من بیدل

هر نقش قدم شد صدف آبلهٔ پا — دنبال دل از بسکه دویدم من بیدل

شد بزم تو از بس به تن آسائی[1] من تنگ — چون قطرهٔ سیماب طپیدم من بیدل

از هجر تو هر عضو تنم محشر داغست — زین باغ چه گلها که بچیدم من بیدل

ای منزل مقصود کجائی که چو شهرت — هر چند دویدم نرسیدم من بیدل

۸۳

دیده تا زلف بروی تو مشوش سنبل — شده در بزم چمن موی بر آتش سنبل

خواست چون زلف تو یک لحظه به پیش بر دل — شد ز آشفتگی خویش هلاکش سنبل

بست تا بال سمند تو بگلشن دیدن — می نماید بنظر کاکل ابرش سنبل

می توان گفت که تیر آور آشفتگی است — پیش زلفت چو زند دست بترکش سنبل

کیست شهرت که به آشفتگیش پردازی — ای ز رشک سر زلف تو مشوش سنبل

۸۴

ز یاد غیر حق خالی دلی بی کینه را دیدم — بآن صورت که من می خواستم آیینه را دیدم

---

[1] تن آسایی (ا ـ س ـ ک، ص ۴۰)

ندارد غنچهٔ تصویر دلها نکهت دردی — تهی از گوهر مقصود این گنجینه را دیدم
بود روشن دلان را بس که از پهلوی هم کلفت — گرفتار غبار دل صفای سینه را دیدم
ز بس پوشیده می نوشید[1] اهل فقر صهبا را — لباس دختر رز فرقهٔ پشمینه را دیدم
رخ ارباب شید آخر ز می گلرنگ شد شهرت — بروز شنبهٔ مستان شب آدینه را دیدم

۸۵

زمین گیر است از بس آسمان خانهٔ ظالم — به پستی میل دارد رفعت کاشانهٔ ظالم
کبوتر برق باشد نامهٔ ارباب نخوت را — بهر جامی رسد آتش زند پروانهٔ ظالم
ندارد کشت زارش بهره ای از سبز گردیدن — خورد گر فی المثل آب از زمرّد دانهٔ ظالم
بتحصیل[2] تفنگ مفت دست طرفه ای دارد — نمی باشد هدف این تیر را جز خانهٔ ظالم
بود شیرازهٔ جمعیت دل مردگان بزمش — ز قبرستان ندارد پای کم ویرانهٔ ظالم
نمی بیند برنگ مرده روی زندگانی را — رود در خواب غفلت هر که از افسانهٔ ظالم
نمی کوشد کسی در جستجویش جز فنا شهرت — نمی باشد کسی غیر از اجل دیوانهٔ ظالم

۸۶

کدام عضو تواند شدن برابر چشم — که نیست جزوی از اجزای چشم همسر چشم
که دیده است که بالای چشم ابرو نیست — بغیر ابرو ناخن که نیست بر سر چشم
اگر نه کردهٔ خود پیش مردم آمده است — که ساخت آیینه را عینک سکندر چشم
نیاورد بنظر جام[3] بادهٔ جم را — ز انتظار تو از بس پُر است ساغر چشم
ز بسکه منتظر نامهٔ وصال تو است — مثال بال نظر می پرد کبوتر چشم
ز ترس دیدن نادیدنی نمی پوشد — بغیر چشم لباس دگر قلندر چشم
کسی ندیده در آغوش قطره دریا را — بغیر بحر که گنجیده است در بر چشم
اگر به همچو[4] نگاه از محیط می گذرد — برون نرفته ز گرداب خود شناور چشم
چو شهرت ارچه بسر می دهند خلقش جا — جدا نگشته ز بحرین خویش گوهر چشم

---

[1] می نوشند (نسخهٔ دیگر، ص ۹۵، ا.س.ک، ص ۴۰) [2] بقصد دل تفنگ مفت (ا.س.ک.۴۰) [3] بزم (ایضاً) [4] اگر چه همچو (ا.س.ک، ص ۴۰).

۸۷

تراخیال که من بی تو تاب می گیرم — زچشم آهوی رم دیده خواب می گیرم
زنامهٔ تو زبس بوی وصل می آید — همیشه از گل کاغذ گلاب می گیرم
روم چو از پی تسخیر آتشین رویان — سحاب می شوم و آفتاب می گیرم
زبیقراری خود زان قرار یافته ام — که در کمین دلم اضطراب می گیرم
برای آنکه به بینم ترا بخانهٔ زین — نگه به دام زچشم رکاب می گیرم
بروز عجز کنم صید خوبرویان را — غرض بدام کتان ماهتاب می گیرم
مدام می کنمش صرف جام جم شهرت — برنگ شیشه که از خم شراب می گیرم

۸۸

پیری گرفته است عنان جوانیم — درراه مانده شد فرس کامرانیم
رنگ از دلم دمیدن موی سفید برد — صبحی بهم رساند شب زندگانیم
گشتم اسیر بی هنران از هنروری — بیکار کرده است مرا کاروانیم
تا شد لبم چو خانه بخاموشی آشنا — بیگانه است صوت نحرف زبانیم
تا دیده است ضعف تنم دست زور را — قوت گرفته است زبس ناتوانیم
شهرت گرفته ام ز رگ ابر خامه ای — تا صفحه را کند صدف درفشانیم
یعنی یگانه مطلعی و حسن مطلعی — بعد از غزل رسیده زراه نهانیم
بی ذکر حق نمی گذرد زندگانیم — از من دمی جدا نشود یار جانیم
در بند گردش فلکش هر چه نیست نیست — هر صورتی که هست بود کارطانیم

۸۹

ببزم میکده مستان خمی رسد دارم — زخط ساغر صهبا بکف سند دارم
برای بردن خوبان تنم تمام دلی است — غرض که یک حلب آئینه در نمد دارم
بجاکم آب به شمشیر می توان دادن — بکار قطع تعلق زبسکه کد دارم
سپند در نظرم کار خال یار کند — زبس امید نکوئی زچشم بد دارم

چگونه تا در دل راه گم کنم شهرت — که من چو رشتهٔ تسبیح صد بلد دارم

۹۰

دل به هندو پسری حل شد و مل شد چکنم — وحشتم رام بآن[1] چشم چگل شد چکنم
نکهت غنچهٔ گل موی دماغم گردید — خار پیراهن من یوسف دل شد چکنم
نتوانم که بدل جانه دهم مهر ترا — محضر لاله بداغ تو سجل شد چکنم
بس که بر خاک رهت طفل سرشکم غلطید — در نظر ها گهرم مهرهٔ گل شد چکنم
حاصل زندگیم همچو صنوبر شهرت — همه دل شد همه دل شد همه دل شد چکنم

۹۱

ز کعبه کرد طلوع آفتاب امیدم — رمیده است ز محراب قبله خورشیدم
بود دلم جرس کاروان راه حجاز — بپای ناقه حدی خوان شده است ناهیدم
ازان برهنه به بزم وجود آمده ام — که بسته از علم احرام کعبه تجریدم
بجز یکی ز عدد هیچ در ضمیرم نیست — بود ز نقش دوی ساده لوح توحیدم
نهال من نشود سبز جز بوادی نجد — بغیر طینت مجنون نمی دهد بیدم
نگردد آتش شوق حجازم افسرده — اگر بصحبت زاهد کنند تجریدم
بکعبه روزهٔ امید می برم شهرت — خدا کند مه ذی الحجه را مه عیدم

۹۲

ز خود بیگانه ای چون خویش در دنیا نمی بینم — درین کثرت کسی را همچو خود تنها نمی بینم
بچشم من چنان گردید مشکل دیدن مردم — که خود را هم[2] اگر خواهم به بینم وا نمی بینم
ندارم مثل از بس در جهان بیوجودیها — برای خویش همدردی به از عنقا نمی بینم
بکوری رفت عمر اهل دنیا از نظر تنگی — درین مردم سر ایک دیدهٔ بینا نمی بینم
چنان ترسیده چشم وحشتم از دیدن کثرت — که گر گاهی بخود بر می خورم خود را نمی بینم[3]

---

۱ باد (نسخهٔ دیگر، ص ۹۹) ۲ سبز چکل (ایضاً) ۲ خود گرد (نسخهٔ دیگر، ص ۱۰۲) ۴ که گر بر می خورم گاهی بخود را خود نمی بینم (ایضاً)

نمی دانم که می گرید دگر در ماتم مستان — بقدر اشک چشمی باده در مینا نمی بینم

چنان دشت جنون از مردم دیوانه شد خالی — که مجنونی بغیر از بید در صحرا نمی بینم

چنان کوچکدلان را شد مسلم وسعت مشرب — که جام قطره را هم خالی از دریا نمی بینم

بغیر از سرمه کان هم تیره روزی دارد از شهرت — ز اهل اصفهان یک تن خوش سودا نمی بینم

۹۳

ز حیرت چون سخن سر می کنم تصویر می گویم — چو خواب خویش را انشا کنم تعبیر می گویم

ز خاطر بس که دارم همچو مجنون طرهٔ لیلی — چو خواهم مصرعی موزون کنم زنجیر می گویم

زد از بس چون هلال عید ناخن بر دل تنگم — ز یاد ابروانش گر دم زنم شمشیر می گویم

سخن فهمان ز بس برعکس می فهمند مطلب را — اگر وصف جوانی را بگویم پیر می گویم

ندارد غنچه ام از بس که در خاطر شگفتن را — چو آید حرف شادی بر زبان دلگیر می گویم

ز مطلب بس که خواهم دور اندازم سخن چین را — چو نام خامه آید بر زبانم تیر می گویم

چو شهرت تا نسازد هیچ کس حرف از زبان من — اگر گویم سخن چون خامه بی تقریر می گویم

۹۴

خامه گر مدّ نگه باشد سخن سازی کنم — گر زبان دانی به بینم نامه پردازی کنم

می کنم دزد حنای خون دل را دستگیر — گر هجوم گریه بگذارد نظربازی کنم

بایدم پهلو تهی کرد از طپیدنهای دل — یک نفس با آه اگر من ترک دمسازی کنم

از شکست شیشهٔ دل عینکی می بایدم — چون نگاه یار اگر خواهم که غمازی کنم

بایدم هر لحظه انشا کرد حرف تازه ای — گر دلم خواهد که چون شهرت سخن سازی کنم

۹۵

شهرت من و تو هستی خود را بهانه ایم — یعنی که ما متاع دکان زمانه ایم

هرگز نشد متاع دکان را دکان متاع — همچون کمان من و تو چه در بند خانه ایم

تا ترکش فلک پر تیر است روی خاک — آماج خانه ایست و من و تو بهانه ایم

امروز تیرش از من و تو گر خطا شده است — فردا بود که ما و تو آماج خانه ایم

طوطی نه ایم در قفس هند تا به کی / از بال و بر گذشته و در فکر دانه ایم
گیرم هما شویم ولی بهر استخوان / مانند شانه بین همه محتاج شانه ایم
هر چند خویش را برسانیم تا نجف / آخر نه ما و تو سگ یک آستانه ایم
شیر خداست خضرؑ ره ما درین سفر / روز و شب است ابلق و ما تازیانه ایم
دشمن سبک کجاست که آید بجنگ ما / ما در پناه صاحب این کارخانه ایم
شهرت ز عزم کعبهٔ مقصود برمگرد / یعنی روانه باش که ما هم روانه ایم
امروز کیست او که شود سد راه ما / این شعله سبز قافله را ما زبانه ایم

(۹۶)

نهالی را که گفتم سرو خواهد شد و موزون هم / خلاف خواهش من کرد آنرا بید مجنون هم
بهر مشرب غم من مایهٔ شادیست مردم را / شراب از کام تلخم نشأ پیدا کرد و افیون هم
ز دریا مشربیهای سرشک من چه می پرسی / که دارد آبرو از گریه‌ام سیحون و جیحون هم
نه تنها شد خمیر از بادهٔ هوشم گل حکمت / شراب عقل نوشید از خم خاکی فلاطون هم
سبکروحی ز من دارد نسیم صبح و بوی گل / حنابسته است از خون دلم شیرین و گلگون هم
همین نه غنچه بی برگ است از همرنگی صهبا / سیه‌مستی بداغ لاله می آرد شبخون هم
نه تنها شعلهٔ جواله شد پروانهٔ داغم / ز سرگردانیم شهرت بچرخ افتاد گردون هم

(۹۷)

خداوندا دلم را مشرق مهر محبت کن / بخورشید ازل صبح مرا سرگرم الفت کن
شبم را داده ای از نور الحکمت لکم صبحی[۱] / کنون این صبح را روشن ز خورشید دلالت[۲] کن
بدست پنجهٔ خورشید چون دادی گریبانم / کرامت کن چو صبحم کسوت صدق و کرامت کن
دلم از پرتو عشق مجازی تا به کی سوزد / چراغ مرده ام را زنده از نور حقیقت کن
به بلبل ناله کردی لطف و طوطی را سخن دادی / کرم فرما دعای بیدلان را هم اجابت کن
کنون یا کاتب اعمال یعنی خامه می گویم / نصیحتها ادای از این غزل در کار شهرت کن

---

۱ الحکمت لکم صبحی (ا۔س۔ک، ص ۵۰) ۲ خورشید ولایت کن (ایضاً)

۹۸

شیشه بر سنگ زدم از غم دل رستم من | این جفا قیست که یا دل شکنان بستم من
رنگ از ننگ گرفتن نگرفتم زحنا | گرچه چون پنجهٔ مرجان همه تن دستم من
نیست یک دیده کز انسانی من روشن نیست | مردم چشم و در هر نظری هستم من
نفس سوخته فریاد رسم شد چو سپند | گر طلسم نظر دیدهٔ بد جستم من
فطرتم گرچه بلند است چو معنی شهرت | والهٔ عالم صورت شده ام پستم من

۹۹

ای خدا هرگز اسیر یار بیدردم مکن | هرچه می خواهی بکن محتاج نامردم مکن
در حقیقت چون تویی بیماری دل را طبیب | غیر لطف خود کسی را محرم دردم مکن
تا دم گرمم چراغی را تواند برفروخت | همچو شمع از سوختن خاموش و دل سردم مکن
تا تواند سبز شد از مشت خاک من سپید | چشم بد را کامیاب از سرمهٔ گردم مکن
همچو شهرت مهر حیدرؓ را شفیع آورده ام | غیر ناجی باوجود این[1] ره آوردم[2] مکن

۱۰۰

کمال مردم از بس شد خلل در کار هم کردن | وکیل یکدگر گردند در آزار هم کردن
زبان صحبت نیکان بحرف بد نمی گردد | نیاید[3] از عزیزان یکدگر را خوار[4] هم کردن
رمد چون دید چشمی چشم دیگر هم رمد بیند | هنر باشد ز مردم خویش را بیمار هم کردن
چو احسان بنده ای هم می کند اولاد آدم را | درین صورت دگر بیجاست منت بار هم کردن
نمی باشد کجی در گفتگوی راستان شهرت | کسی نشنیده است از اهل حق انکار هم کردن

۱۰۱

تنها چو لاله بیتو نه داغم درین چمن | بوی گل است موی دماغم درین چمن
آرد ز خاک لاله بکف سبزه سر برون | افتد اگر سیاهی داغم درین چمن

---

[1] آن (ا۔ س۔ ک، ص ۵۱) [2] ره برآوردم (ایضاً)، [3] نیامد (ایضاً ص ۵۲) [4] خار (ایضاً)

تا کی چو داغ لاله بباشم[1] سیاه مست — از رنگ می پرست ایا غم درین چمن

جام چو لاله چشم ندارد بمی فروش — دارد ز خود شراب ایا غم درین چمن

شهرت ز بس ز کار جدایی کشیده ام[2] — بوی گلست موی دماغم درین چمن

۱۰۲

شهرت بفکر شعر چه پیچیده ای بگو — از معنی بیان چه فهمیده ای بگو

با حرف و صوت هر چه گردیدی آشنا — از خاموشی[3] برای چه رنجیده ای بگو

روشن سواد اهل سخن از خموشی است — زین سرمه همچو دیده چه بدیده ای بگو

نه مدح خویش کردی و نه ذم دیگران — همچون زبان بکام که گردیده ای بگو

مردم تمام طوطی آیینه ٔ تو اند — حرف شنیده راز که بشنیده ای بگو

فریادی اند اهل نوا از فغان تو — مضمون ناله راز که دزدیده ای بگو

هر معنی ای که داشت بیان تو بسته شد[4] — شهرت بفکر شعر چه پیچیده ای بگو[5]

۱۰۳

سبک شده است ز بس جان گرانیم بی تو — هیچ می گذرد زندگانیم بی تو

ز بس که هجر تو در غور کی مویزم شد — گذشته است به پیری جوانیم بی تو

بیادمی دهم روزگار وصل ترا — اگر زمانه کند مهربانیم بی تو

ز بس که ترک سخن گفته ام بقاصد هم — خموشی است پیام زبانیم بی تو

ز بس که بی تو فغان شد چو شهرت آهنگم — درشتی است کنون ریزه خوانیم بی تو

۱۰۴

ازین چه سود که روی زمین بود از تو — برای نام چو نقش این نگین بود از تو

بجامه کهنه ٔ هستی چو دست یافته ای — برنگ نال قلم آستین بود از تو

گذشتی از سر دین و نیافتی دنیا — برو برو که نه دنیا نه دین بود از تو

مرا نه کار به دنیا و عقبی است رقیب — بس است یار مرا آن و این بود از تو

---

۱. نباشم (نسخه دیگر، ص ۱۱۸) ۲. کشیده ایم (ایضاً) ۳. خامشی (ایضاً، ص ۱۲۵) ۴. بیان بسته ٔ تو شد (ایضاً) ۵. شهرت بفکر به شعر چه (ایضاً)

بزلف چون دل صد چاک ستای شهرت
برنگ شانه همه ملک چین بود از تو

۱۰۵

ای ابر دیده در نتوانی شدن مشو
همچشم چشم تر نتوانی شدن مشو

خاکت هنوز روی هوا را ندیده است
با عشق همسفر نتوانی شدن مشو

سر حلقه بار منت زنجیر می کشد
در مجمعی که سر نتوانی شدن مشو

از سنگ صاف نالهٔ مظلوم بگذرد
این تیر را سپر نتوانی شدن مشو

خود را عبث بسنگ برابر چه می کنی
ای قطره تا گهر نتوانی شدن مشو

با آنکه ابجد[1] پسری را نخوانده ای
خواهی شوی پدر نتوانی شدن مشو

از خویش دشت دشت رمیدن چه فائده
شهرت ز خود بدر نتوانی شدن مشو

۱۰۶

بنوعی در گداز خویش تا بر جاست پروانه
که در عالم برای سوختن رسواست پروانه

بدام تیره روزی هر که افتاده است می داند
که در خود سوختن هر چه بی پرواست پروانه

بکوری تا نگردد هستیش صرف شب هجران
سراغ روشنایی می کند بیناست پروانه

دو رنگیهای سوز و ساز شمعش بسکه می سوزد
کباب اختلاط این گل رعناست پروانه

بجز شهرت نمی سوزد کسی از آتش مردم
درین کثرت برای سوختن تنهاست پروانه

۱۰۷

خدایا دیده ام را آبروی ابر نیسان ده
سرشکم را گره کن گریه ام را موج عمان ده

گهر را از چشم ابر نیسان آبرو دادی
باطفال سرشکم طالع اشک یتیمان ده

سواد دیده را آیینهٔ گیتی نما کردی
سویدای دلم را روشنی از نور عرفان ده

مرا کز بی وجودی یک جهان گم گشتگی دارم
اگر خواهی که پیدایی دهی از لطف پنهان ده

چو شهرت کی دماغ سایهٔ بال هما دارم
سر شوریده ام را از هوای خویش سامان ده

---

[1] امجد پسری (ا۔ س۔ ب، ص ۵۶)۔

۱۰۸

جدا نمی شوی از اهل روزگار که چه
برنگ گل شده ای همنشین خار که چه

کسی چو نقش قدم بر ندارد از خاکت
نشسته ای بسر راه انتظار که چه

نگشته رام کسی آهوی رمیدهٔ عمر
فتاده ای تو بدنبال این شکار که چه

ز فوت مطلب مردم چه می شوی خوشوقت
به ناامیدی غیری امیدوار که چه

کنون که فصل بهار حیات شد شهرت
نمی کنی زر خود را چو گل نثار که چه

۱۰۹

دست بر ترکش زند هر که جهانگیر نگاه
هر کجا صید است گردد زخمی تیر نگاه

معنی شوخش ز بس نا آشنائی صور تست
قدرت نقاش عاجز شد ز تصویر نگاه

جای مجنون گر شود لیلی اسیرش دور نیست
دارد از چشم بتان با دام زنجیر نگاه

صید صیاد است از بس شیوهٔ نظاره اش
می شود آهوی آهو گیر نخچیر نگاه

بس که در هر گوشه اش چشم تماشه ریخته است
چار موسم نرگستانست کشمیر نگاه

کشته اش نادان سوزد شهرت از بی طاقتی
آیدش از موج سیما بست شمشیر نگاه

۱۱۰

چشمت نکرده است نگه دام از آیینه
هرگز نچیده ای گل بادام از آیینه

هرگز بحرف ساده دلی دل نداده ای
نشنیده است گوش تو ابرام از آیینه

خط تو پخته گشت دگر روی خود مبین
یعنی دگر مکن طمع خام از آیینه

تا بلبل نگاه ترا صید خود کند
دارد بدست عکس تو گلدام از آیینه

حسنت هنوز از دل شهرت نظر نیافت
هرگز نچیده ای گل بادام از آیینه

۱۱۱

از هوس تا کی بدنبال هوا افتاده ای
در بدر چون نکهت گل تا کجا افتاده ای

در پناه چشم خاکی از برای زیستن
تا به کی چون صورت دیوار وا افتاده ای

ای که سرگرم تماشای خودی مانند شمع
می کشی تا از گریبان سر بپا افتاده ای

صید مردم شو که در این رمنهٔ نفع و ضرر   چشم تا بر هم زنی از دم جدا افتاده ای
از هوس تا کی روی شهرت بدنبال هوا   در بدر چون نکهت گل تا کجا افتاده ای

(۱۱۲)

تا که خاک از راه مردم بر نمی چیند کسی   پیش پای خویش را شهرت نمی بیند کسی
کلک نرگس کردنی در ناخن گلچین زبس   هرگز از باغ نظر یک گل نمی بیند کسی
بزم دنیا را زبس بر یکدگر کردند تنگ   بر نخیزد تا کسی از جای ننشیند کسی
از گرانجانی سبکروحی نمی داند که چیست   تا بساط زندگی را بر نمی چیند کسی
همچو خاتم بایدش از جای خود برخاستن   گر ز بیش خواهد چو نقش خویش می بیند کسی

(۱۱۳)

فریادیم از غربت خود های وطن های   دلگیر شدم زین قفس تنگ چمن های
از هجر تو ای شهر وطن نام چه گویم   در سینه دلم خون چو عقیق یمن های
ترسم که دهد خاصیت سرمه و گرنه   فریادیم از تیرگی هند دکن های
خاموشی ما را سبب این شد که درین بزم   گوش شنوا نیست سخن های سخن های
در هندی شهرت اگر داشتم آرام   گفتم که دکن های دکن های دکن های

(۱۱۴)

چو دل صید محبت شد ندارد با بدن کاری   اسیر حسن غربت را نباشد با وطن کاری
زبان حیرت آیینه را فهمیده می گویم   بغیر از دیدن رویت نمی آید ز من کاری
بیاران می نماید خامه ام شیرین زبانی را   وگرنه طوطیم را نیست با منقار سخن کاری
مکرر دیدم و گفتم بد از نیکان نمی آید   نمی آید قبیح از آنکه دارد با حسن کاری
نگردد گرد دل نازک اسیری موی او شهرت   کمند کاکلش را نیست با صید خشن کاری

(۱۱۵)

به اهل عالم از بدحالی خود حال نفروشی   چنان سودا بکن کاخر براس المال نفروشی
در ایام جوانی حرص را کم کن که در پیری   بجای آرد پز آویختن غربال نفروشی
نگهدار از برای روز بد نقد پریدن را   که وقت حاجت پرواز کردن بال نفروشی
به نقصان کسی از بهر سود خود مشو راضی   بد نیا دین خود چون مردم دلال نفروشی
سخن کوتاه ساز عمر و خاموشی بیفزاید   بیفتد گفتگو شهرت زبان لال نفروشی

منابع غیر چاپی

نام کتب	نام مصنف	کتب خانہ	نمبر کتلاگ
عرفات العاشقین	تقی بن محی الدین	کتاب خانہ خدا بخش، پٹنہ	۲۳۰
چہار عنصر	مرزا عبدالقادر بیدل	" " "	۸۴۰
دیوان شہرت	حکیم شیخ حسین شہرت	" " "	۵۷۴
" "	" " "	" " "	۳۴۷۱
" "	" " "	کتاب خانہ ملی، کلکتہ	۸۴۹
دیوان اسلم سالم	حاجی اسلم سالم	کتاب خانہ خدا بخش، پٹنہ	۵۶۴
دیوان غنی	عبدالغنی بیگ قبول	" " "	نامعلوم
گل رعنا	لچھمی نارائن شفیق	" " "	۲۲۴
خلاصۃ الافکار		" " "	۷۱۲
ہمیشہ بہار	کشن چند اخلاص	" " "	۲۴۵
مجمع النفائس	سراج الدین علی خاں آرزو	" " "	۲۳۷
مخزن الغرایب	احمد علی ہاشمی	" " "	۲۳۹
مثنوی راسخ	راسخ	" " "	نامعلوم
نشتر عشق	حسن علی خاں عظیم آبادی	" " "	۲۴۱-۲۴۲
ریاض الشعراء	والہ داغستانی	" " "	۲۴۴۶

نام کتب	نام مصنف	کتب خانہ	نمبرۂ کتلاگ
ریاض العارفین	علی قلی ہدایت	کتاب خانہ خدابخش، پٹنہ	نامعلوم
سرو آزاد	غلام علی آزاد بلگرامی	" " "	۲۲۴
صحف ابراھیم	علی ابراھیم خان	" " "	۲۴۸
ید بیضا	غلام علی آزاد بلگرامی	" " "	۲۴۴
کتلاگ پرشین مینسکرپٹ		کتاب خانہ علی، کلکتہ	۴۴۹ ن ب ۸۲

منابع چاپی

نام کتب	نام مصنف	مقام وسنہ اشاعت
کیٹلاگ آف دی پرشین ترکش اینڈ پشتو		کتاب خانہ بودلین، ہرمن ایتھی
کلمات الشعراء	محمد افضل سرخوش، مرتبہ صادق علی دلاوری	لاہور ۱۹۴۲ میلادی
کلیات مرزا بیدل		کابل ایڈیشن ۱۳۴۲ھ
لیٹر مغلس	اروین	
مراۃ الخیال	شاہ خان لودی	کلکتہ ۱۸۳۱ میلادی
مآثر عالمگیری	محمد ساقی مستعد خان	کلکتہ ۱۹۷۱ میلادی
مآثر الامرا	شاہنواز خان	کلکتہ ۱۸۹۱ میلادی
مراۃ احمدی جلد دوم		فتح الکریم پریس، ۱۸۴۷ میلادی
معارف		اعظم گڑھ، یوپی ۱۹۴۲ میلادی
,,		,, ، ۱۹۴۶ میلادی
نتائج الافکار	قدرت اللہ گوپاموی	مدراس، ۱۲۵۹ھ
عالمگیر نامہ	منشی محمد کاظم	کلکتہ، ۱۹۶۸ میلادی
اے سوشل ہسٹری آف اسلامک انڈیا	محمد یٰسین	لکھنؤ، ۱۹۵۸ میلادی
اسپرنجرس کیٹلاگ	اسپرنجرس	اودھ، ۱۸۵۴ء
اورنگ زیب	لین پول	آکسفورڈ، ۱۹۹۳ میلادی
آئین اکبری	ابوالفضل	دہلی، ۱۲۷۲ھ

نام کتب	نام مصنف	مقام وسنہ اشاعت
پادشاہ نامہ	عبدالحمید لاہوری	کلکتہ، ۱۹۶۹ میلادی
تاریخ بادشاہان دہلی	اکبر علی	لکھنؤ ایڈیشن
تاریخ ہند، جلد دوم	محمد ذکاء اللہ	دہلی، ۱۸۷۵ میلادی
تاریخ ہند	سید ہاشمی فرید آبادی، سرکار عالی حیدرآباد	حیدرآباد پریس، ۱۹۳۹ میلادی
تاریخ خافی خان	خافی خان	
تذکرہ	طاہر نصرآبادی	تہران ایڈیشن، ۱۳۱۷ھ
رقعات بیدل		نول کشور پریس
ریاض السلاطین	غلام حسین بن سلیم	۱۸۹۰ میلادی
سفینۂ ہندی	بگوان داس ہندی	پٹنہ ۱۹۵۸ میلادی
سیرالمتاخرین	غلام حسین طباطبائی	نولکشور پریس، ۱۲۸۲ھ
شعرالعجم جلد سوم	شبلی نعمانی	اعظم گڈھ، ۱۹۵۷ میلادی
فارسی ادب بعہد اورنگزیب	پروفیسر نورالحسن انصاری	دہلی، ۱۹۶۹ میلادی
کامبرج ہسٹری آف انڈیا، جلد چہارم	ریچارد برن	۱۹۳۷ میلادی
کٹلاگ آف عربک پرشین مینسکرپٹ	عبدالمقتدر	پٹنہ کتاب خانہ خدا بخش

Hakeem Sheikh Husain Shuhrat Shirazi
Life and Contributions

By

Dr. Ghulam Mujtaba Ansari

Head University Deptt. of Persian

B.R.Ambedkar Bihar University

Muzaffarpur